

آنها که به مردم دروغ می گویند

گفتگویی طولانی با و. اف. ناپیل برنده نوبل ادبی ۲۰۰۱

با مطالبی از:

محمدرضا اصلانی - اسدالله امرایی - کامران محمدی

مظاهر شهاخت - سهیلا زمانی - گودرز میرانی

سیما شهرکی - مرتضی هاشمپور - دکتر رضا کاشفی

مریم خورسند جلالی

۱۴

ماهنامه فرهنگی
سیاسی - اجتماعی

دی و بهمن هشتاد
۳۰۰ تومان

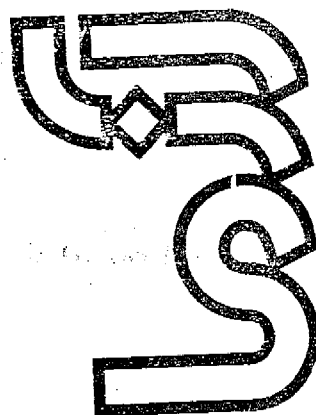
آگما

بن لادن،
آلتر ناتو سیار
در خدمت
آمریکا

به نام پروردگار

نمایه

- ۴ □ کلام نخست (از آزادی سرودن...)
- ۶ □ ... و اینک پس از دو سال
- ۱۰ □ ماککی، فریاد خاموش انسان تحقیر شده
- ۱۳ □ دهه چهل، فصل پر بار هنر معترض
- ۱۶ □ گفتگوی «بن لادن، آلترناتیو سیار در خدمت آمریکا»
- ۲۲ □ سینمای مستند، روزنه‌ای برای درک هستی
- ۲۶ □ آن‌ها که، به مردم دورغ گفته‌اند
- ۲۴ □ شعر خودمان
- ۲۷ □ به یاد عقاب بلندپرواز دره‌های یوش
- ۳۸ □ داستان خودمان
- ۴۴ □ داستان دیگران
- ۵۴ □ نقد و نگاه
- ۵۶ □ یک نامه و یک نظر
- ۵۸ □ رویداد
- ۶۰ □ چه ساده می‌شد، زندگی با قانون دل
- ۶۱ □ خانه نیما و میراث‌هایی که چپاول می‌شود
- ۶۲ □ فرهنگ عمومی
- ۶۵ □ قلم انداز
- ۶۶ □ توسعه صنعتی، از خیابانی تا واقع‌گرایی



ماهنامه فرهنگی، اجتماعی، سیاسی

شماره چهاردهم - دی و بهمن ۱۳۸۰

مدیر مسئول و صاحب امتیاز: ندا عابد
 سردبیر: هوشنگ هوشیار
 حروف نگار: شادی اکبری
 مدیر داخلی: نرگس یوسف‌پور
 لیتوگرافی جلد: هما، تلفن: ۶۴۰۲۷۳۹
 چاپ و صحافی و لیتوگرافی: سی‌جزء
 تلفن: ۴۵۲۵۲۴۱

توزیع: دانش‌گستر - تلفن:
 ۸۹۶۲۶۱۲-۳

چاپ جلد: چاپ راد، ۶۴۱۲۹۸۲
 نشرانی مجله: تهران صندوق
 پستی ۱۶۸۳-۱۹۳۹۵
 تلفاکس: ۸۹۰۹۵۷۳

- مطالب ارسالی به ماهنامه آزما، باز گردانده نمی‌شود.
- آزما در ویرایش و کوتاه کردن مطالب آزاد است.
- عقاید نویسندگان مطالب لزوماً عقاید آزما نیست.

A Z M A

A Cultural, Socio, Political
 Monthly

January - February 2002

فرم اشتراک آزما

نام: نام خانوادگی: متولد: ما بایم ماهنامه آزما را
 از شماره: به مدت: ماه مشترک شوم.

نشانی:
 کد پستی: تلفن:

شماره فیش بانکی

ضمیمه:

لطفاً بهای اشتراک مجله را به حساب جاری ۱۱۸۰۰
 بانک ملی شعبه فلسطین شمالی واریز و فیش آن را همراه
 با فرم اشتراک و نشانی دقیق خود برای ما بفرستید تا مجله
 به نشانی شما ارسال شود.

هزینه اشتراک	ماه	بیش سال
داخل کشور	۱۸۰۰ تومان	۳۶۰۰ تومان
کشورهای آسیایی	۲۰۰۰ تومان	۸۰۰۰ تومان
استرالیا	۲۵۰۰ تومان	۱۰۰۰۰ تومان
اروپا	۳۵۰۰ تومان	۱۳۰۰۰ تومان
آمریکا	۴۵۰۰ تومان	۱۸۰۰۰ تومان
کانادا	۹۰۰۰ تومان	۱۸۰۰۰ تومان

از آزادی سرودن

وبت سازی وبت پرستیدن

خاموشی و مرگ آیینی یک سرودند.

نشیدی این راز را از لب مرغ مرده!

که در قفس جان سپرد.

سرودن یعنی همیشه سرودن

بودن، سرودن، سرودن

زنگ مسکون را، زدودن

«م - سرشک»

هوشنگ هوشیار

قربانی هیمنه‌ای شدیم که خود به او پیشکش کرده بودیم.

در کنار این بت‌ها اما بسیار «بت بچه»‌های ریز و درشت هم داشته‌ایم که هر کدام را به خدایی کردن در عرصه‌ای گماردیم و زیر سایه‌شان برای خود، به جستجوی اعتبار و آبرو برآمدیم. و حقارت‌هایمان را به اعتبار حضور او قدرت نمایاندم. و همین بود که هرگز نتوانستیم «جمع» را و قدرت «جماعت» را بشناسیم و همین است که جز در حضور قدرتی برتر! نمی‌توانیم خودمان را باور کنیم و همیشه آسان‌ترین راه را برای «بودن»، ایستادن در سایه یک «بت» شناخته‌ایم.

بگذریم از سیاست و «بت»‌هایی که در این عرصه تراشیدیم و بر اریکه قدرت نشانیدیم تا بر گرده‌مان سواری کنند، و باور کردیم که «ظل اله» بودند و «قدرت، موهبتی الهی» بود که به آنان تفویض شده بود. در عرصه‌های دیگر هم هرگز از بت تراشیدن و بت پرستیدن وا نمانده‌ایم. و عجب که گاه کسانی را به هیأت بت در آورده‌ایم که خود هیچگاه طالب چنان جایگاهی نبوده‌اند و نیستند.

صراحتی باور نکردنی که صراحت‌ها البته گاه به تاوانی سنگین ختم می‌شوند. تاوانی که گمان می‌رود «آیینی عبرت» دیگران می‌تواند شد. اما روزنامه‌نگار وظیفه‌اش نوشتن است و واگو کردن حقیقت و ادای این وظیفه هم آسان نیست. و یک نگاه به آمار روزنامه‌نگاران دربند، در سراسر جهان، گواه این است که، روزنامه‌نگار هرگز خاموشی را بر نمی‌تابد و برای او زندگی یعنی،

سرودن و همیشه سرودن
و زنگ مسکون را، زدودن

انگار بت ساختن و بت پرستیدن عادت همیشه ما بوده است در طول تاریخ و عادت همیشه ما خواهد ماند تا هزاره‌های دیگری که از روبرو خواهد آمد.

در همه تاریخمان و در هر زمان و زمینه‌ای همیشه دست کم یک «بت» داشته‌ایم. بتی که از نیازها، ناتوانی‌ها، آرزوها و حقارت‌هایمان ساختیم و بر آستانش به خاک افتادیم و سرانجام شیز

وقتی که آمدیم، برای گفتن آمدیم و اگر به تحمل هزاران رنج و مشقت ماندیم. برای گفتن ماندیم.

اینک دو سال از آن هنگام که گفتن را آغاز کردیم گذشته است، این که چه گفتیم و چگونه گفتیم جای چون و چرای بسیار دارد اما آن چه که چون و چرای بی‌بر نمی‌دارد تلاش‌مان برای گفتن بود و این که باور داشتیم جز به گفتن، ادامه راه نه دلخواه‌مان است و نه ممکن. می‌گویند مطبوعات زبان گویای جامعه‌اند، این زبان گویا، اما همیشه و در طول تاریخ حیات مطبوعات یا تیغ‌های بسیار روبرو بوده است که نگفتن را تجویز کرده‌اند و یا کم گفتن و گزیده گفتن را و در مهربانانه‌ترین شکل همیشه نسخه‌هایی بوده است برای چگونه گفتنشان. و کمتر زمانی بوده است در تاریخ مطبوعات ما که روزنامه‌نگاران به خود واکذاشته شوند و کسی یا کسانی برای چگونه گفتن آن‌ها نسخه‌ای نیپیچیده باشند.

با این حال اما روزنامه‌نگار همیشه تلاش کرده است حرفش را بزند. در لفافه، به استعاره، با ایما و اشاره و گاه به

نگاه کنید به همین پنجاه سال اخیر و به عرصه هنر و فرهنگ و این که چه تلاش‌هایی شده است برای بت تراشیدن در این عرصه و به نام و نان رسیدن به عنوان «معتکف درگاه».

هدایت که رفت، بسیاری از آن‌ها که در زنده بودنش، توان تحمل سایه شبکوهمندش را نداشتند، تیشه به دست به میدان آمدند و چنان پتی ساختند از او که هنوز هم سایه‌اش بعد از گذشت این همه سال بر سر قصه‌نویسی این مرز و بوم سنگینی می‌کند و چه بسیار کسانی که در زیر این سایه سنگین یا ماندن را تاب نیاوردند و یا نادیده ماندند تا فراموش شوند، و از این همه البته که سودا چیز دیگری بود و همه آن‌ها که حاجب و دربان و بت تراش بودند و زیر بیرق هدایت سینه می‌زدند به فکر نام و نان خود بودند و نه هدایت و نه قصه‌نویسی و نه هیچ چیز دیگر برایشان اهمیت نداشت.

با نیما هم چنین کردند. با «افسانه» و با «مرغ آمین‌اش» و با همه میراث گران قدر او در عرصه شعر. «نیما» اسم اعظمی بود که خیلی‌ها با ذکر آن در پی قرب و منزلت خود بودند و جز معدودی از آن‌ها که نیما را و میراث او را به درستی شناختند و تلاش کردند تا قدر ما ترک پیرمرد را

بدانند. برای دیگران نام نیما اعتباری بود که سهمی از آن می‌توانست پلکانی باشد برایشان تا بر بام تلخواه فرود آیند و سینه زدنشان زیر بیرقی که به نام نیما برافراشته بودند نه به خاطر ارادتشان به آن یگانه از یوش آمده که به سودای سودهای دیگر بود.

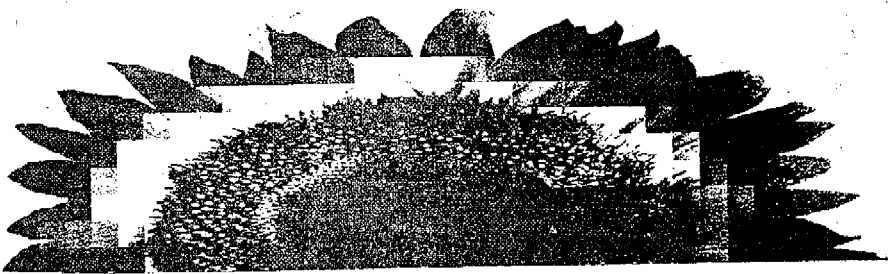
بت‌سازی در این عرصه اما به نیما و هدایت و فروغ و ... ختم نشده است و هم چنانکه زمانه عوض شده و زمان. بت‌سازان حرفه‌ای و «کوتوله»هایی که تنها بر درگاه یک بت ممکن است سکویی بیابند تا بالاتر بایستند و دیده شوند. در هیاتی دیگر و با تیشه‌هایی دیگر به عرصه آمده‌اند تا به جای نیما و هدایت و فروغ که سالیانی است رفته‌اند، سینه زدن زیر بیرقشان در قالب زمانه می‌کنند، و این شد که می‌افتند به سراغ گلشیری و مگر نه این که او با شارژده احتجاج‌باش و چند اثر دیگرش مطرح‌ترین قصه‌نویس روزگار ما بود. پس زنده باد گلشیری و زنده بادترا! کسانی که افتخار شاگردی او را داشته‌اند و در مکتب‌اش تلمذ کرده‌اند و سعادت آن را داشته‌اند که دو زانو در حضور او بر خاک بنشینند و چند و چون داستان‌نویسی را فرا گیرند. گلشیری خدای داستان‌نویسی ما بود! و اینکه که دیگر نیست. این شاگردان

اویند که اگر برمسند خداوندکاری ننشینند، یک پله پایین‌تر حق مسلمشان است و می‌بینید که اصل قضیه این بت‌سازی و بت‌تراشی چیست!

گلشیری، نیما، هدایت و همه آن‌ها که بت می‌شوند در اصل نقش سکویی را دارند که جماعت «کوتوله»های فرهنگی بر آن بایستند و خودی بنمایانند.

و حالا بیضایی را هم دارند به همین سرنوشت دچار می‌کنند و عجا که بیضایی چندشش می‌شود از این که او را «استاد» خطاب کنند، بدش می‌آید از این که تملق‌اش را بگویند و حالش به هم می‌خورد از این چاپلوسی‌ها و کرنش کردن‌ها، اما جماعتی که همیشه تیشه به دست آماده‌اند تا بتی بتراشند و افتخار حضور بر درگاهش را نصیب خود سازند، دست پر نمی‌دارند حتی از بزرگ مرد فروتنی همچون بیضایی.

این که گلشیری، بیضایی، شاملو، نیما، هدایت، مهدی اخوان ثالث و ... شایسته تکریم و احترامند بحث دیگری است، این که اینان هر کدام آبرو و اعتباری برای فرهنگ این سرزمینند جای تردید ندارد. اما «بت‌سازی» و «بت پرستی» دکانی است که بسوی تعفن دغ‌ل‌کاری از آن به مشام می‌رسد.



گل آفتابگردان

ندا عابد

چایخانه چشم به بسته‌های مجله افتاد تازه بپاوم شد که آن همه دوندگی‌ها سرانجام داغی بر دل کاغذهای کاهی نهاده شد آزما.

همه چیز در دنیا سر جای خودش بود، اما من و سردبیر مجله دنیا را رنگ دیگری می‌دیدیم، رنگین‌کمانی از رنگ‌های شاد و امیدمان به آینده‌ای بود پر از تلاش برای رسیدن به یک آرمان فرهنگی.

اما چه گذشت؟ فقط خدا می‌داند و یاران نزدیک آزما. شاید یک روز، که دیگر این دغدغه ذهنم را آزار نداد که شرح آن چه از سر گذرانیدیم شعاع و مایه فخر تلقی می‌شود، همه چیز را برایتان نوشتم.

بگذریم شب بیداری‌ها و سختی‌ها کمابیش باقی است و همین سختی‌ها بود که آزما نتوانست طی دو سال گذشته تقریباً در سالروز انتشارش منتشر بشود.

در این راه سخت اما، دوستی‌ها و محبت آن‌ها که ساقه سبز مهرشان سایه پر سرمان و جمع کوچکی را سبزتر و گرم‌تر کرد، مایه امیدمان بود و عجب آن‌ها که از ابتدا ادعای دوستی داشتند و آزما را مجله خودشان می‌دانستند در همان روزهای اول قبل از انتشار تنهایمان گذاشتند، آن هم به قیمت از دست رفتن دوستی‌های چندین ساله، چرا؟ نمی‌دانم. اما آن‌ها که بعدها با دست خالی به سراغشان رفتیم و گفتیم روزنه‌ای کوچک در دیواری سترگ به وجود آورده‌ایم پس بیایید نگذاریم که بسته شود، چه کردند، کاری کردند کارستان. به مصداق آن که درخت هر چه بارش بیشتر سر به زیرتر، با جان و دل به کمکمان آمدند. بسیاری دیگر اما به جرم آن که

رفیقان نیمه راه را چگونه برایتان بنویسم که حکایت آن حشره بد شکل روی دیوار و دست و پای بلورش نشود، که مثلاً فکر می‌کنم، فقط ماییم که چهارده شماره مجله منتشر کرده‌ایم و حالا خدای ناکرده مستی داریم یا ... اما باور کنید در این وانفسا اگر زنی باشی جوان و بی تجربه و آرمانی هم داشته باشی و به هیچ کس و کسانی هم پشت گرمی نداشته باشی جز خداوند و یک سردبیر از جان گذشته، آغاز کردن راهی که در گام دوم از دانگاه بگذرد، و یک سرعت دردناک سمفونی نامرادی‌هایت را کامل کند کاری است شبیه معجزه، و این که سه سال را فقط در شرایطی پشت سر بگذاری که تنها «بمانی»، همین و بس، حتی به قیمت رفتن تا مرز تخفیر قلم و سبقتوا برخلاف همه آرمان‌هایت تا بتوانی تا حل شدن مشکلات سر پا بمانی!

سه سال پیش همین روزها بود، هوا سرد بود و ابری، که رفتیم، این مولود نو رسیده را از چاپخانه ایرانچاپ تحویل گرفتیم و از شدت شوق حتی منتظر وانت شرکت توزیع نماندیم و مجله‌ها را داخل ماشین عتیقه و قدیمی من ریختیم و یک راست رفتیم به انبار توزیع. آن روز و آن لحظه که در میان سر و صدای ماشین‌های

درها را می‌گشاییم
درها را می‌بندیم
از میان درها می‌گذریم
و به انتهای سفر می‌رسیم
نه شهری

نه بندری
قطار از ریل‌ها خارج می‌شود
کشتی به گل می‌نشیند
هوا پیمای سقوط می‌کند
و نقشه به روی یخ رسم می‌شود
با این همه، اگر می‌توانستم یک بار دیگر
این سفر را آغاز می‌کردم

عجب حکایتی است این شعر ناظم حکمت، سرانجام پس از ده‌ها بار نوشتن درباره آزما و روزهایی که گذشت، این شعر به کمک آمد. نمی‌دانم چه بتوینم درباره عزیزترینم، برای عزیزترین‌هایم. بارها نوشتم و پاره کردم و درماندم که این حدیث سه ساله قرص و بهره‌های چند صد هزار تومانی ماهیانه و آن هم در شرایطی که همه دار و ندار را در دزد بزد و بی‌خرمتی‌ها و شب بیداری‌ها و از همه دردناک‌تر حکایت

عضو باند و محفل نبودیم و به اشعکاس اندیشه ناب و حرف منطقی اعتقاد داشتیم غیاباً محاکمه و محکومان کردند و بسیاری به جرم بضاعت اندک مالی و استقلال حرفه‌ای آزما تحریمان کردند. اما گذشت و می‌گذرد. و ما نیز صبر را آزمودیم و می‌آموزیم. فقط جمع کوچک تحریریه آزما می‌دانند که چقدر دوستش دارند چون صمیمیت و عشق را دوست دارند و با شما ماندن را، و قصد کرده‌ایم

حالا که فقط درحد نفس کشیدنی از آن سختی‌های هولناک دور شده‌ایم نقایصمان را رفع و جبران کنیم. قصد بر این همه پر حرفی نبود، تصویر همه این درد دلها را شفيعی بزرگ که بسیار دوستش دارم سال‌ها پیش با سروهای زیبا نقش زده است.

شعری که بیان حال گذشتن از این راه

سخت سه ساله است و آزمایی که با تحمل رنجی گران منتشر شد و هنوز پر از کاستی‌هاست و محتاج مهر و محبت شما که بعد از تولدش صاحبان اصلی آن هستید. گل آفتابگردانی که در سکوت و غربت به دنیا آمد و جمع کوچکمان را آفتابی کرد. آن قدر که اگر دوباره به سه سال پیش برگردیم، راه همین است و مسیر همین و انتخاب همین.

نست شکفته بادا و

ترانه‌ات شنیدم

گل آفتابگردان

نگهت خجسته بادا و

شکفتن تو دیدم

گل آفتابگردان

به سحرکه خفته در باغ و صنوبر و ستاره تو به آب‌ها سپاری، همه صبر و خواب خود را

و رصد کنی زهر سوره آفتاب خود را نه بنفشه داند این راز، نه بید و رازبانه دم همتی شگرف است، تو را در این میانه تو همه در این تکاپو که حضور زندگی نیست به غیر آرزوها و به راه آرزوها

همه عمر

جست و جویا

من و بویه رهایی

و گرم به نوبت عمر

رهیدنی نباشد

تو و جستجو

و گر چند رسیدنی نباشد

چه دعوات گویم ای گل!

تویی آن دعای خورشید که مستجاب گشتی شده اتحاد معشوق به عاشق از تو رمزی نگهی به خویشتن کن که خود آفتاب گشتی

آی آدم‌ها

هوشنگ هوشیار

وقتی قرار است مجله‌ای منتشر کنی آن هم یک مجله فرهنگی که مخاطب خاصی را جستجو می‌کند، همه آرمان‌ها و آرزوهای حرفه‌ای که طی سال‌ها کار مطبوعاتی در پشت و پسله ذهن‌ات خانه کرده است به یک باره سرک می‌کشند تا خودی بنمایند و تو ناگهان با هجوم همه ایده‌ها و آرزوهای حرفه‌ای‌ات روبرو می‌شوی، الگوها در پی هم از برابر نگاه ذهن‌ات رژه می‌روند. یاران احتمالی را که می‌توانند در انتشار مجله آرمانی یاری‌ات کنند یک به یک به یاد می‌آوری عنوان‌ها را انتخاب می‌کنی و بعد دوباره و دوباره آن‌ها را در ذهن‌ات خط می‌زنی. به زمان و زمانه فکر می‌کنی به بایدها و نبایدها، به این که جامعه مخاطبان تو چه نیازهایی دارند و تو به کدام نیاز فرهنگی‌شان می‌توانی پاسخ دهی. گاهی در قالب یک جامعه‌شناس مسایل را بررسی می‌کنی و گاهی در جایگاه یک خواننده از

آن نوع که انتظارش را داری. مطالب را در ذهن‌ات مرور می‌کنی، صفحات مجله را در خیالت می‌بینی و می‌پسندی یا نمی‌پسندی، اندیشه دیگری به ذهنت می‌رسد. قالب‌های دیگری را جستجو می‌کنی و خواب و بیداری‌ات پر می‌شود از مجله و مطلب و تیترو عنوان و بعد از این همه است که زمان عمل می‌رسد، به همه آن‌ها که گمان می‌کنی یاری‌ات خواهند کرد رنگ می‌زنی، توضیح می‌دهی و دعوتشان می‌کنی که ...

یکی وقت کافی ندارد، دیگری آردش را در عرصه فرهنگ و کار مطبوعاتی بیخته و الکش را آویخته و حالا مشغول بیزینس! است. سومی شرط می‌کند اگر فلانی نباشد من هستم و چهارمی بی‌تعارف می‌خواهد بداند میزان دریافتی‌اش چقدر خواهد بود و جواب که می‌دهی دچار بی‌وقتی می‌شود! آن یکی قبول می‌کند که صفحاتی از مجله‌ات را پر کند به این شرط که هیچ دخالتی در کازش نباشد. از نزدیک‌ترین دوستان قدیم‌ات یکی می‌گوید ده صفحه مجله را به من بده، پول هم نمی‌خواهم و بخشی از

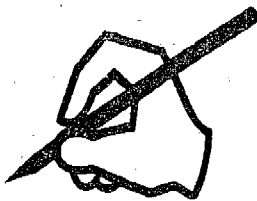
هزینه چاپ و کاغذ مجله را هم می‌دهم. و تو نمی‌دانی چه دگانی قرار است باز کند که این همه بخشندگی را جواب‌گو باشد و ...

ناگهان می‌بینی که تنها مانده‌ای، خودت هستی و صاحب امتیاز و مدیر مسئول مجله‌ای که قرار است متولد شود.

به سراغ دیگری می‌روی که آشنایی چندان با تو ندارند اما در عرصه فرهنگ و شعر و ادب نامی دارند و اعتباری و از اینان برخی چنان دست نیافتنی‌اند که رهبر یک کشور و برج عاج آنان چنان رفیع است که دست تو حتی به صاحب و دربارشان نمی‌رسد و تو فقط از دور صدای سینه‌زدنشان را برای مردم می‌شنوی و شعارهایشان را که شیدای فرهنگ و جان سوخته ادبیات و «تربیتی نیست و روزنه‌ای نیست و ...» حالا که تو می‌خواهی روزنه‌ای را بگشایی صدایت در هیاهوی فریادهایشان گم می‌شود. دیگری اما هستند که ادعایی ندارند. درخت پرباری را می‌مانند که سر به زیر افکنده و هم اینان در پاسخ درخواست ات می‌گویند که: بگذار چند شماره‌ای منتشر شود تا بعد ببینیم ... حق دارند نام و اعتبار چیزی نیست که بتوان حراجش کرد.

تأمرز نابودی

مریم خورسند



گفت: آزما سه ساله شد.

یاد روزهای آغازین تولد آزما افتادم. روزهایی که فقط شاهد دور سختی‌های تمام نشدنی آن بودم.

گفت: بالاخره آزما سه ساله شد.

حالا که قرار است برایش بنویسم، می‌بینم که نوشتن درباره نثریه‌ای که به سختی و در سکوتی غریبانه بزرگ شد، چندان آسان نیست. خاطره، هر چه هست چهره‌های همیشه خسته و درگیر مدیر مسئول است و سردبیری که حتی یک لحظه سر از انبوه مجله کاغذهای کاهی تحریر بر نمی‌دارد.

«آزما» غریبانه و دست خالی متولد شد. روز تولدش بسیاری که به پیشواز آمده بودند رفتند، چراش را نمی‌دانم. آزما ماند و یک تحریریه که در دو نفر چهره اصلی‌اش بودند، مدیر مسئول و سردبیر. منم بودم، اما فقط در لحظه‌های اندکی که شاید ذره لحظه‌های خوش آزما را تشکیل می‌داد، بودم. و می‌زفتم و باز همه خستگی‌ها، شب بیداری‌ها، همه لحظاتی که آزما درون چاپخانه به جوهر داغ آغشته می‌شد، تمام لحظاتی که انگار هزار سال طول کشید تا جلد شود و لحظه‌ای که دوباره متولد می‌شد، این قصد تولد هر بار با هزار رنج به تکرار رسید.

گفت که آزما بالاخره سه ساله شد. اما انگاری که ۳۰ سال طول کشید. تو، چه می‌دانی که چه لحظه‌هایی گذشت، چه شماری از دزهای بسته مقابل روی این نشریه ادبی، فرهنگی، اجتماعی قد علم کردند. «آزما» تا مرز نابودی رفت و برگشت، تا مرز تغییر محتوا و شکل و فرم رفت و برگشت، اما ماند.

دسته از اهل قلم پایتخت نشین هم که سر سپرده باند و محفلی نیستند و اندیشه‌ای والا تر از آن دارند که به برج عاج پناه ببرند همراهی‌ات می‌کنند. می‌آیند، می‌نشینند و عیب و ایراده‌ها را بر می‌رسند پیشنهادهایشان را می‌دهند و آثارشان را با مناعت طبعی آشکار، حتی از گرفتن حق التحریر فقیرانه‌ای هم که پرداختش در بضاعت توست ابا دارند. ایایی بزرگوارانه و تو که کابوسی دردناک و تلخ را گذرانده‌ای و گاه تا مرز پناه بردن به مرگ پا کوبیده‌ای به این امید رسیده‌ای که «آزما» می‌ماند. تا بلوغ و تا رسیدن به حد آرمان آغازین تو.

آزما می‌ماند و می‌ماند.



آزما پس از سه سال

غلامرضا خواجه‌پور

درست ۳ سال است که از شروع انتشار آزما می‌گذرد، در این فاصله آزما هر چند با تأخیر و کمی نامنظم اما به طور پیوسته فعالیت خود را در جامعه مطبوعات کشور ادامه داده است. اکنون آثار و شواهد گویای آن است که آزما مخاطبان خود را یافته و جایی در انتشار دانش و فرهنگ از آن خود ساخته است.

در شرایطی که سهم کالای خواندنی در سبد اقتصادی جامعه به اندازه‌ای کوچک است که به حساب نمی‌آید، تولید و بقا و رشد یک نشریه جز در گرو انگیزه اجتماعی و فرهنگی مؤثر و همت پایدار و پابیندی پدیدآورندگان و دست‌اندرکاران آن نمی‌تواند باشد. به ویژه وقتی صحبت از نشریه‌ای باشد با نقش و وزن در خور فرهنگی و اجتماعی، هم از آن اندازه که آزماست.

آغاز سومین سال آزما را به مدیر مسئول و هئیت دبیران آن شاد باش و شادزی می‌گوییم.

و سومین گروه: آماده‌اند برای همکاری اما ... با گروهی که خود امتحایش کنند. با مطالبی از هم محفلی‌ها و هیچ «بیگانه‌ای» را به حریم «خودی»‌ها راه نمی‌دهند و عجیب اینان همان‌ها هستند که وقتی سیاست مداری از «خودی» و «غیرخودی» حرف می‌زند گریبان چاک می‌دهند که هیئات آزادی و هیئات برابری انسان‌ها و ... تو می‌مانی که چه بام غریبی دارند اینان و بعد ناچاری که خودت استیج‌ها را بالا بزنی و احتمال چند نفری که هنوز در برج عاج نخزیده‌اند. و در برابرت کوهی دیگر از مشکلات کاغذ، چاپ و سرمایه‌ای محدود و اندک. آن قدر که بعضی به دانشوری می‌گویند: دیوانه‌کنی نکن، نمی‌توانی، می‌مانی. حتی می‌پرسند کمپوز کیلاس را دوست داری یا آناثاس. آن‌ها به فکر عیادت تو در پشت میله‌های زندان‌اند و تو در اندیشه به سامان رساندن کاری که آغاز کرده‌ای و سرانجام ...

نخستین شماره «آزما» منتشر می‌شود و چندی بعد دومی. احساس می‌کنی باری به سنگینی یک کوه بر شانه داری چنان سنگین که استخوان‌هایت را به خرد شدن تهدید می‌کند بزمکار شده‌ای. دست خالی است، پول نزولی، کبابش خواب و بیداری‌ات شده و ... با این همه ادامه می‌دهی، شماره چهارم، شماره بعدی و هر چند نامرتب اما نشانه‌ای از حضور و ماندن انکار غریق هستی گرفتار در گردابی مرکب‌آور و هر از گاهی سرت را از میان خیزاب‌ها بیرون می‌آوری و فریاد می‌زنی، ای آدم‌ها ... و دوباره به زیر آب می‌روی، زودتر از آن که پژواک فریاد خود را هم شنیده باشی. و هر شماره «آزما» نمادی از این فریاد است. ای آدم‌ها.

کم کم اما، از دور و نزدیک کسانی سرک می‌کشند با بیم و امید، از راه‌های دور. از شهرهای سوت و کور در غرب و شرق و شمال و جنوب، از جاهایی که هنوز برج عاجی در آن جا پا نگرفته است و هنوز اندیشه‌ها و استعدادهای شایمی را در خود دارد که چون محفلی نیستند و بیرقی ندارند که زیرش سینه بزنند آزادند. آزادند که آثارشان را برای آزما هم بفرستند، آزادند که برای آزما هم بنویسند و آزاداند که آزادانه بیانندیشند، پس موفق شده‌ای، پس مخاطبان را یافته‌ای، پس می‌توانی به ماندند امیدوار باشی و شادا که حالا آن

زالال همچون چشمه‌ها

سهیلان زامانی

یادم نبود که «آزما» سه ساله شده است و شاید بنا به رسم از من هم بخواهند که مطلبی، خاطره‌ای، چیزی در این مورد بنویسم. اما این فراموش‌کاری نه به خاطر انبوه مجلات رنگارنگ روی دکه‌ها، نه به خاطر کم اهمیت دادن به این نشریه، نه به خاطر شدت کار و وقت اندک اندیشیدن به این‌گونه امور، که فکر می‌کنم به خاطر این بوده است که در کنار بچه‌های «آزما»، زمان آن قدر به سرعت گذشت که نفهمیدم یک سال شده است که با هم کار می‌کنیم. آزما متفاوت است، لاف‌قل به نظر من، که ناچارم که گاه برای گردش چرخ زندگی با نشریاتی همکاری کنم که آن قدر در عوام‌زدگی غرق شده‌اند که تنها به فکر انتخاب تصاویر بچه‌های خوشگل‌تر برای روی جلدشان، در جهت کسب تیراژ بالاتر و مآلاً پول و درآمد بیشتر هستند.

اما آزما با جسارت خاص «دوم خرداد»ی‌های اصیل و کمال جو، تصویر «صادق هدایت» را بر روی دکه به نمایش می‌گذارد و خود این یعنی، «تنها، برای آن که می‌اندیشد».

برو بچه‌های آزما از ندا عابد که کلی تیر را یکدک می‌کشد «صاحب امتیاز، مدیر مسئول ...» اما دلش همچون آبی دریاست تا نویسندگان و مترجمین و ... همه‌شان مثل چشمه زلالند و چه قدر باید سخت دل و «بیگانه» باشی که بتوانی در برابر اشتیاق «تن و جان سپردن به زلال این چشمه مهر» مقاومت کنی.

آزما، معصوم اندیشه و تلاش کسانی است که می‌اندیشند می‌توان برای جامعه گیج و سردرگم ایران اکنون کاری کرد و با آنان سخنی از سر همدردی گفت. وقتی برای آزما قلم می‌زنم همان احساسی را دارم که چند سال پیشتر، هنگامی که در تحریریه یک روزنامه اصلاح‌طلب صبح می‌نوشتیم، در اعماق وجودم حس می‌کردم و شاید مهمترین بخش گفتنی این احساس، رضایت و مفید بودن، بود.

بسیاری به خاطر همان مطالب اندکی که برای آزما می‌نوشتم به طعنه می‌پرسیدند، مگر در این مجله حوا خیر می‌کنند که هنوز برایش می‌نویسی؟ بسیاری با تعجب پرسیدند هنوز به آزما مطلب می‌دهی؟ بسیاری، بسیار چیزها پرسیدند، اما مجال نبود که بگویم، آزما وقتی متولد شد فقط برای مدیر مسوول و سردبیرش متولد نشد، کوبی مجال تجربه و صبراندوزی من هم بود. من به همراهِ «آزما» صبر و بردباری و به انتظار نشستن را تجربه کردم. گفتم که آزما سه سال شد. تولدش مبارک. صبوری، تحمل، بردباریتان پاینده باشد.



برایش دعا کنیم

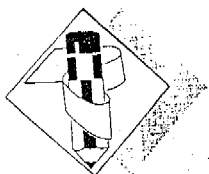
کامران محمدی

دی، ماه خوبی برای تولد نیست. برای من، بیش‌تر تداعی‌کننده سرما و مرگ است. آدم را یاد «زمستان» اخوان می‌اندازد. شاید برای همین هم باشد که همیشه به یاد مرحوم «آدینه» می‌افتم که اگر چه عمر چندان کوتاهی نداشت، اما هنوز هم جای

خالی‌اش کاملاً احساس می‌شود. خب، چه کسی زمان تولدش را تعیین می‌کند؟ همه ما بی آن که بخواهیم و بدانیم، یک روز متولد می‌شویم و سال بعد ناگهان خود را در میان روزنامه‌ها و مجلات، روی پیش‌خوان باجه مطبوعات می‌بینیم و بعد، ناگهان ... پاپمان به دادگاه باز می‌شود و ... تمام.

کاش که شمع کیک تولد «آزما» را هیچ قاضی عادل فوت نکند و عمری به درازی کیهان داشته باشد. برایش دعا کنیم.

اگر چه این ماهنامه را برترین مجله ایران، نمی‌دانم و معتقد به وجود بسیاری کاستی‌ها در محتوای مطالب آن هستم، اما از این که در مسیر دشوار و نسبتاً طولانی نیل به کمال مطلوب، با آزما هم‌کام و همراه هستم، به خود می‌بالم.



راهی از موباریک‌تر و از شمشیر تیزتر

دکتر رضا کاشفی

می‌گویند روز قیامت پس از رسیدگی به حساب‌ها و قبولی در «گزینش» باید از پل صراط هم عبور کرد. پل صراط که از موباریک‌تر و از شمشیر تیزتر است بسیار طولانی است، شخص باید حواسش خیلی جمع باشد تا بتواند از پل بگذرد و خندان بشود! روزنامه‌داری و روزنامه‌نویسی در عصر ما و در کشور ما به مثابه عبور از پل صراط است.

پسه شما خانم عابد بسیار تبریک می‌گویم که تاکنون خود را روی پل حفظ کرده‌اید، آفرین! آرزو می‌کنم و حتی برایتان دعا می‌کنم که یک روز خندان هم ببینمتان!

امیدوارم همچنان با حواس جمع و دقت به حرکت در راهی که از شمشیر دم تیزتر است ادامه دهید.

■ ■ ■



ماککی، فریاد خاموش انسان تحقیر شده

سیما شهرکی

نمی‌دانم این همه غبار که بر سر و روی مردان و زنان نشسته است، غبار بیال‌های آوارده‌گی و جنگ و غربت است یا ردپای طوفان سهمگین دیشب؟ هر چه هست سر و روی کودکان و زنان این دشت ترک خورده و خشک مثل زمینی است تشنه و ترک خورده که سالها آب به پای طراوتش جاری نشده باشد، کمی از سرعت باد کاسته شده، پیرزنی بر آستانه چادرش سر بر سجده نهاده و انگشتانش روی دانه‌های تسبیح کوچکی که در دست دارد تکان می‌خورد، سرش را که از مهر بر می‌دارد از

ماککی یکی از دو اردوگاهی است که در نزدیکی مرز ایران و برای پناه دادن افغان‌هایی که از سایه مرگی که بمبافکن‌های آمریکایی بر قرآن افغانستان گسترده‌اند، بر پا شده. اگر چه در این اردوگاه زنان، کودکان و مردان گریخته از پنجه مرگ، یا سایه مرگی دیگر روبه‌رو شدند، بیماری، گرسنگی، سرما و ... این یادداشت حاصل نگاهی گذراست به ماککی

من تمنای کتری می‌کند. گاه نداشتن چقدر دستهای خالی را شرمسار می‌کند. چیزی فرو می‌ریزد، حجم تصویر آواره‌گی است یا انسانیت هبوط کرده در درون من؟ خجلت بشر بودن و از تمدن بشری و قرن بیست و یکم گفتن اشک به چشم می‌آورد. این‌جا «ماککی» است، اردوگاهی که پس از حمله آمریکا به افغانستان برای مهاجرین افغان در داخل خاک افغانستان و در مجاورت استان سیستان و بلوچستان دایر شده است.

«ماککی» دنیایی از نداشتن‌هاست ... هنوز در انتهای اردوگاه آوارگانی هستند که بیست روز است بدون چادر، شب و روزشان را در این بیابان خشک سر می‌کنند. روزهای گرم و شب‌های سرد، کودکان را می‌آزارد. سخت است، بیش از حد تصور. سیاست‌گذاران بر این باورند که این اردوگاه نباید بیش از این گسترش یابد. پس، از دادن چادر و مایحتاج اولیه زندگی به اینان خودداری شده است اما آوارگان مصرند که این‌جا بمانند، با چوب و گونی حفاظی پیرامون خود کشیده‌اند که سقف‌اش، آسمان است.

شک ندارم که در این سزمای طاق‌فرسای بیابان، اگر ماه دیگر به اردوگاه باز گردم مرکز موفق به دیدار دختر بچه یکساله بیماری که امروز دیدم نخواهم شد. برخی خود می‌میرند برخی دیگر به مردن وانهاد می‌شوند ...

این‌جا که اردوگاه ماککی است تا چندی پیش نقطه تحت تسلط طالبان بود که پس از گسریختن طالبان، منطقه، به تصرف نیروهای ائتلاف شمال در آمده است، اما به گفته آن‌ها که در منطقه‌اند تفاوت چندان در ترکیب نیروهای افغان به وجود نیامده است. جز این که بسیاری از آنان ریش‌های خود را تراشیده‌اند. ریش‌ها اندیشه است! مضحک است.

سازمان‌های بین‌المللی که در هیاهوی کمک رسانی به پناهجویان، تبلیغاتی بسیار بیش از حجم عملکردشان روانه دنیای خیر کرده‌اند. اگر چه گاه به گاه کمک‌هایی را بین آوارگان توزیع می‌کنند، اما در واقع تجهیزات مستقر در اردوگاه‌ها بسیار ابتدایی است. به عنوان مثال «M.S.F» سازمان پزشکان بدون مرز» که کادر پزشکی در اردوگاه مستقر کرده است، نسخه یکی از بیماران را به داروخانه‌ای در

«زهک» که شهر بسیار کوچکی در حوالی مرز است، فرستاده. راهی کردن نسخه‌ای به داروخانه‌ای در یک شهر خیلی کوچک با امکانات محدود به امید این که بتواند پاسخکوی آن باشد نشان دهنده، این واقعیت است که بسیاری از سازمان‌های بین‌المللی فقط به دنبال کسب وجهه جهانی برای خود و جذب بودجه‌های جهانی برای سازمان‌های متبوع خویش‌اند. نمی‌خواهم زحمات پزشکان خارجی را که دور از وطن به درمان بیماران برخاسته‌اند کتمان کنم، اما آنان نیز می‌دانند که نیازهای پناهندگان بسیار بیشتر از امکانات آن‌هاست.

«لطیفه» زن جوان بیست ساله که حلقه کبودی در حاشیه چشمانش دیده می‌شود و دستان لاغر و نحیفش بر سینه‌اش ثابت مانده دستم را بر قفسه سینه‌اش که تپش و تلاطمی عجیب دارد، می‌گذارد. بیش از ده روز است که از او آزمایش ابتلا به سل گرفته‌اند اما به گفته همسرش هنوز از جواب آزمایش خبری نیست! شرایط زندگی لطیفه بیشترین ناهمگونی را با نام لطیف «لطیفه» دارد.

لطیفه دختر خردسالی دارد که دائماً از شدت گرسنگی ضجه می‌زند و سینه‌های لطیفه هیچ شیرینی برای چکاندن به کام کودکشان ندارند. دو طفل دیگر لطیفه پیش از این مرده‌اند و لطیفه بیست ساله فرزند چهارم خود را حامله است! و سازمان‌های بین‌المللی هنوز در تکاپوی آنند تا شیر

خشک کودکان اردوگاه را تأمین کنند!! در خوش‌باورانه‌ترین تخمین، حداقل تا یک هفته دیگر هیچ شیرینی برای توزیع نخواهد رسید ... و کودک لطیفه ناچار است منتظر بماند ...

زنی دیگر که از بادغیس آمده است و بر پتویی در کنار چادر دراز کشیده می‌گوید. دیروز پسرش او را با فرقان به بهداری کمپ برده است. از آنجا او را به شهر زابل منتقل کرده‌اند و در شهر پزشک او را معاینه کرده، فقط نسخه نوشته و او را باز گردانده است. زن از دل درد عجیبی به خود می‌پیچد و اشک می‌ریزد.

در حالی که نزدیک به ششصد خانوار در اردوگاه ماککی ساکنند، برخی از سازمان‌های غیردولتی اقدام به توزیع امکاناتی می‌کنند که تنها جوابگوی حداقل نیاز یکصد خانوار است! و این مسئله خود موجب به وجود آمدن مشکلاتی برای اداره‌کنندگان اردوگاه می‌شود و این دل نگرانی را برای مهاجرین به وجود می‌آورد که دایم مواظب باشند، تا به هنگام توزیع احتمالی کمک‌ها بتوانند سهمی از توزیع داشته باشند. به نظر می‌رسد هیچ هماهنگی خاصی بین سازمان‌های کمک‌رسان وجود ندارد. توزیع کمی صورت می‌گیرد، عکس و فیلمی تهیه می‌شود و تنها یک خیابان از اردوگاه کمی شکلات و بیسکویت و غذا دریافت می‌کنند و دیگر هیچ و این بیلان



یک دمیایی پاره نخی بسته‌اند و آن را چون
 ماشین اسباب‌بازی به دنبال خود روی
 خاک می‌کشند. مردی بر بالای شانکر آب
 اذان می‌گوید و در واپسین ثانیه‌های مانده
 تا افطار این امدادگران هلال احمرند که با
 زبان روزه مایحتاج مهاجرین را در آستانه
 چادرهایشان توزیع می‌کنند و خورشید
 می‌رود تا فردا دوباره بر این همه فقر و
 آواره‌گی بتابد.
 فردا هم روز دیگری است حتی در
 ماککی

کاری سازمانی را تشکیل می‌دهد که بیشتر
 می‌خواهد بودجه‌های مورد نیازش را
 تأمین کند! مهم نیست که سایر ساکنین
 اردوگاه گرسنه‌اند یا به تساوی از امکانات
 موجود بهره‌مند نشده‌اند!
 از کنار چادری نیمه افراشته که باد از
 پایش افکنده می‌گذرم، پیرزنی با موهای
 سپید جلوم را می‌گیرد و چیزی طلب
 می‌کند که منظورش را نمی‌فهم. خیل
 کودکان اردوگاه به دورم حلقه زده‌اند.
 برخی از این کودکان که خود پا برهنه‌اند، به

شعری برای فروسکا

فروسکا

آواره کوچک افغان

که حکایت نامیدنش

تلخ‌ترین حکایت آواره‌گی اوست

آواره کوچکی

که نامش

طعم هندوکش و سفیدکوه نمی‌دهد

طعم جلگه سبز نمی‌دهد

بوی بیگانگی می‌دهد

فروسکای بیچاره

وطن، شکلات دست دختر همسایه نیست

که هوسناک بخوابی‌اش!

وطن طعم گیس درس‌های کلاس اول نیست

که نخوابی‌اش!

وطن شناسنامه دردهای توست

مثل وقتی که سرما می‌خوری و به پزشک می‌روی

روزی می‌رسد که دلت رنگ بلوغ بگیرد و

به یک باره سیه پوش شود

آنوقت باید دلت را به وطن ببری که

یخ‌های سرد بی‌هویتی‌اش

مزه سیلابهای هیرمند را بگیرد

و در نیمروز

نیمه تمامی روزهای عمرش را

روزه بگیرد

بخواب فروسکا

هنوز تا طلوع مانده است

.....





دهه چهل،

ه. الف

فصل پربار هنر معترض

بخشیدند که علیرغم شرایط فرهنگی و اجتماعی روز در حدی اثر گذار مورد استقبال مردم قرار گرفت و نقطه آغاز راهی شد که بعدها برای سینمای ایران هویتی متمایز از آن چه فیلم فارسی نامیده می‌شد، به وجود آورد.

شعر و نسل نو آمده

در این میان اما ادبیات به طور کلی و شعر به شکلی خالص‌تر در عرصه فعالیت‌های فرهنگی جایگاه ویژه‌ای یافته بود. نسل جوانی که با فروغ فرخزاد، احمد شاملو، فریدون مشیری، نادر نادرپور، اسماعیل شاهرودی و ... شعر نیمایی را شناخته بود و نویسندگانی مثل دکتر غلامحسین ساعدی، بهرام صادقی، احمد محمود و صمد بهرنگی ... چشم‌انداز نویی از قصه‌نویسی را در برابرش تصویر کرده بودند، به بسط و گسترش شعر و نوشتن قصه پرداخت.

در سال‌های دهه چهل و نیمه اول دهه پنجاه جامعه ایران و به ویژه نسل جوان دو چهره درونی و بیرونی کاملاً متفاوت از خود نشان می‌داد. تلاش‌های رژیم برای مدرنیزه کردن

کلاسیک غرب و آثار کلاسیک ادبیات ایران مثل شاهنامه فردوسی بود. ادبیات نمایشی معاصر و نمایشنامه‌هایی از نویسندگانی چون دکتر غلامحسین ساعدی «گوهر مراد» اکبر رادی، علی نصیریان و ... مبنای اجرای آثار نمایشی در تئاتر ایران شد و تأثیر با رویکرد به مسایل اجتماعی و آن چه که برای نسل آن روز اهمیت داشت فصل تازه‌ای را آغاز کرد و این آغاز چنان با استقبال مخاطبان روبرو شد که تئاتر سنگلج که در آن زمان تقریباً تنها سالن جدید تئاتر ایران بود از یک سو در برابر تراکم آثار آماده اجرا قرار گرفت و از سوی دیگر با انبوه مشتاقانی که گاه برای دیدن یک نمایش از مدتها قبل نوبت می‌گرفتند.

سینمای، و نگاهی دیگر در عرصه سینما نیز به موازات آن چه که به عنوان

فیلم فارسی مطرح بود و سینمای تجاری ایران را شکل می‌داد. فیلم‌هایی متفاوت ساخته شد و کسانی مانند ابراهیم گلستان با فیلم «خشت و آیین» فرخ غفاری با «شب قوزی»، مهرجوی با فیلم «گاو» و سهراب شهید ثالث با فیلم‌های «یک اتفاق ساده» و «طبیعت بی‌جان» سینمای متفاوتی را شکل

دهه چهل و چند و سال پس از آن، و تا سال ۵۶ که جامعه دچار دغدغه‌های دیگری شد و سرانجام به بهمن ۵۷ رسید، به تعبیری پربارترین دوره فعالیت‌های هنری و فرهنگی در تاریخ معاصر ما به حساب می‌آید.

در این سال‌ها جسد از حرکتهای شتاب‌آمیزی که بیشتر تقلیدی از جریان‌های فرهنگی غرب بود حرکتهای اصیلی نیز در عرصه ادبیات، و رشته‌های دیگر هنر از جمله تئاتر و سینما به وجود آمد که به دلیل اصالت نهفته در آن‌ها موج فزاینده‌ای از استقبال مخاطبان را به وجود آورد و در نتیجه فاصله بین هنرمند و جامعه در این مقطع از زمان بسیار کوتاه‌تر از فاصله‌هایی شد که پیش و بعد از این سال‌ها بین اهل فرهنگ و جامعه وجود داشت.

در سال‌های دهه ۴۰ و به ویژه در نیمه دوم این دهه تئاتر برای نخستین بار پس از دوران شکوفایی اولیه‌اش که به تقریب از سال ۱۳۱۰ در ایران آغاز شده بود و تا کودتای سال ۱۳۲۰ ادامه داشت، جان دوبارهای گرفت و این بار برخلاف دوره نخست که تأثیر ایران متکی به ادبیات



● دهه چهل یکی از پربارترین دهه‌های فرهنگی از نظر کمیت تولید و کیفیت آثار ارائه شده بود.



آرمانی را در برابر چشمشان قرار دهد و همین گروه از جوانان بودند که بخشی از بار تولیدات فرهنگی را، هر چند که گاه حتی بیش از حد تفنن خام می‌نمود بر دوش می‌کشیدند و به ویژه تلاش می‌کردند که در عرصه شعر خودی نشان بدهند.

در سال‌های پس از خرداد ۴۲ تا نیمه نخست دهه ۵۰ شمار جوانانی که تلاش می‌کردند در عرصه شعر نیمایی ذوق بیازمایند و کمیت آن چه که به نام شعر بر صفحه کاغذ می‌آوردند چنان بود که هر مسجله‌ای بنابر اصل عرضه و تقاضا صفحاتی را به چاپ آثار شعری نسل جوان آن روز اختصاص داده بود. و جدا از این‌ها شماری از نشریات هفتگی و ماهانه نیز به عنوان نشریه تخصصی فرهنگی و ادبی

صرفاً در کار چاپ، شعر قصه و مطالبی مربوط به این دو بودند، که از مهم‌ترین آن‌ها می‌توان به «نگین» دکتر حمید عنایت «بازار» و ویژه هنر و ادبیات» که صاحب امتیازش شجاع گسگری بود و در اصل یک نشریه اقتصادی و محل رشت به حساب می‌آمد که به خدمت ادبیات درآمدی بود و نیز به ماهنامه رودکی، مجله فردوسی به سردبیری عباس پهلوان اشاره کرد که این آخری البته هفته‌نامه‌ای سیاسی و فرهنگی و البته جتجال‌ساز بود.

به هر شکل شمار زیاد جوانانی که در دهه چهل و چند ساله بعد از آن به شعر و شاعری و بعضی به قصه‌نویسی رو کرده بودند، حجم تولید را در این دو عرصه به شدت افزایش داد و طبعاً در این افزون تولید موج‌ها و گرایش‌های مختلف شعری نیز پدید آمد و جریانی که به موج نو شعر شهرت یافت در همین دوران شکل گرفت و کارهای تجربی بسیاری در نشریات مختلف به چاپ رسید و حتی برخی تجربه‌گران آن روز سروده‌ها و نوشته‌هایشان را به صورت کتاب مستقل نیز چاپ کردند.

تردیدی نیست که بسیاری از آن چه که در آن زمان به عنوان شعر و یا قصه چاپ و منتشر می‌شد، چیزی بیش از تجربه‌های تفننی نبود و به دلیل پرت بودن از جریان اصیل حرکت شعر که ریشه در آثار کلاسیک داشت و در شعر نیمایی شاخ و برگی تازه یافته بود، نمی‌توانست ماندگار باشد و در نتیجه بسیاری از این آثار بی‌آن

جامعه و انحراف مسیر اندیشه مردم و مخصوصاً نسل جوان از آن چه که می‌توانست برای رژیم خطرناک باشد. ظاهراً به بار نشسته بود و در ظاهر اکثر قریب به اتفاق جوانان با او نهادن ارزش‌های ملی و بی‌اعتنایی به معیارهای فرهنگی و اخلاقی که ریشه در باورهای دینی و فرهنگ ایرانی داشت، به کاریکاتوری از جوان غربی بدل شده بودند و به ویژه در شهرهای بزرگ، کم‌تر جوانی را می‌شد سراغ گرفت که ساختار زندگی‌اش دست کم در ظاهر برمبنای الگوهای رفتاری جوانان غربی شکل گرفته باشد و این تغییر چنان نگران کننده بود که جلال آل‌احمد غرب‌زدگی را نوشت و با طنزی تلخ و کزنده و با استناد به نمادهای آشکار از غرب‌گرایی رژیم و نسل جوان از آسیبی سخن گفت که جامعه ایرانی را تهدید به نابودی می‌کرد.

حرکتی از درون

در همان زمان اما برخلاف ظاهر غرب‌گرایی جامعه و بی‌خویشی نسل جوان که مخصوصاً در شهرهای بزرگ و در بین قشر متوسط جامعه دغدغه‌ای جز پرداختن به ظاهر، پوشیدن لباس‌های فرنگی و رقصیدن در دیسکو تکه‌ها و لمیدن در گوشه‌های تاریک تریاها و پارتی‌های شبانه نداشت، شعله‌های دیگری در حال زبانه کشیدن بود و در پس آن ظواهر پر رنگ و لعاب، زندگی تپشی دیگر داشت.

بسیاری از همان جوانانی که شب‌هایشان را در دیسکو تکه‌ها صبح می‌کردند مشتریان اصلی کتاب‌های شعر، قصه‌ها، نمایشگاه‌های نقاشی، تاترها و فیلم‌های متفاوت بودند و اگر چه در ظاهر شباهتی انکارناپذیر به انبوه جوانان بی‌خویش داشتند اما در باطن، ساز خود را می‌زدند و راه خود را می‌رفتند و این در حالی بود که در بسیاری از شهرهای دور افتاده و در روستاها که حضور هنوز گسوکا گسولا و زرق و برق دیسکو تکه‌ها ساختارهای فرهنگی‌اش را ویران نکرده بود، نسل جوانی نفس می‌کشید که می‌خواست دنیا را از دریچه‌های دیگر ببیند و برای این نسل حمید بهرنگی، احمد شاملو، فروغ فرخزاد و ... باز گشاینده روزنه‌هایی بودند که می‌توانست منظری از دنیای



شایستگی و توانایی را داشتند که در عرصه شعر ماندگار شوند و در سال‌های بعد و تا امروز شاعر باشند و شاعر بمانند. شاعرانی مثل شهرام شاه‌رخشا، سید علی صالحی، غلامحسین نصیری‌پور، علی باباچاهی و بسیاری دیگر از کسانی که در شعر امروز نامی دارند بازماندگان نسل همان جوانان شاعری هستند که در دهه چهل ظهور کردند و بسیاریشان پس از مدتی کوتاه یا خود از شعر کناره گرفتند و یا جمع مخاطبان آن‌ها را ندادند گرفت و کنار گذاشت.

شعر ابزار اعتراض

یکی از مهم‌ترین دلایل رویکرد جوانان به ادبیات، به ویژه به شعر در سال‌های دهه ۴۰ اختناق حاکم بر فضای سیاسی ایران بود و شعر به عنوان وسیله‌ای کارآمد برای بیان خواسته‌ها و اعتراضات مورد توجه قرار گرفته بود به ویژه آن که شاعرانی مانند شاملو، فروغ، مهدی اخوان ثالث و اسماعیل شاعرودی و دیگران شعر را به عنوان یک هنر متعهد به سلاحی برای نبرد تبدیل کرده بودند و تلاش‌ها همه بر این بود که آن چه را نمی‌توان به صراحت بر زبان آورد در قالب استعاره و به زبان شعر مطرح سازند و بر این اساس کوشش برای درک ظرفیت‌های زبان و بار معنایی واژه‌ها و نیز استفاده از استعاره‌ها و سمبل‌ها به دغدغه اصلی شاعران این دهه تبدیل شد. اگر چه شاعران در هر نسلی، جستجوگر ظرفیت‌های ناشناخته زبان به حساب می‌آیند و تلاش می‌کنند تا ظرفیت معنایی واژه‌ها را دقیق‌تر و عمیق‌تر از کاربران معمولی زبان بشناسند اما در شرایط سیاسی دهه چهل و بعد از آن تا سال ۵۶ ضرورت این بازشناسی، ظرفیت‌های زبان بسیار بیشتر شد. و تلاش برای این بازشناسی باعث شد که فصل تازه‌ای در شعر معاصر ایران آغاز شود. فصلی که با فرا رسیدن سال ۵۷ و انقلاب از پیش ماند، و تا سال‌ها بعد که فصل دیگری در عرصه شعر و ادبیات آغاز شود. خاموش بود و سکوتی که از دل آن فصل دیگری در عرصه هنر و ادبیات آغاز شد.

● بسیاری از کسانی که در دهه چهل به سودای شاعری آمده بودند، خیلی زود با این حقیقت روبرو شدند که شعر نیمایی ادامه منطقی حرکت شعر اصیل فارسی است و هر واژه‌نگاری را نمی‌شود به جای شعر قالب کرد.

که تاثیری در ذهن مخاطبان باقی بگذارند و علیرغم این که در مواردی برخی از آن‌ها به یاری رابطه‌ها در بوق هم گذاشته شدند، عمری کوتاه داشتند که گاه به کوتاهی همان لحظاتی بود که خواننده‌ای آن را می‌خواند و سرایندگان این آثار نیز بعضی به سرعت و برخی اندکی دیرتر دریافته‌اند که در این وادی جایی ندارند و باید که شعر و شاعری را به اهلس و گذارند و البته بعضی نیز به دست‌او‌بین همان نمونه‌های تجربی چاپ شده عنوان «شاعر» را هم در کنار عناوین احتمالی دیگری که داشتند به نام خود افزودند، بدون آن که از آن پس شعری گفته باشند و یا حتی شعری خوانده باشند. اما از میان خیل شاعران جوانی که در آن سال‌ها آثارشان صفحات ادبی مجلات مختلف را پر می‌کرد کسانی نیز این

ادیان آسیایی
مؤلف: مهرداد بهار
گردآورنده و ویراستار ابوالقاسم
اسماعیل‌پور
ناشر: نشر چشمه
چاپ سوم ۱۳۸۰

شخصیت علمی مهرداد بهار - پژوهشگران عرصه تاریخ، دین و ادبیات پوشیده نیست و همین ارزش والای علمی است که ارزش آن چه که او می‌پژوهد و می‌نویسد را صد چندان می‌کند.

کتاب از به هم پیوستن سه گفتار، دین در ایران باستان، ادیان هندی و ادیان آسیایی در روم پیش از مسیحیت با ویرایش ابوالقاسم اسماعیل‌پور پدید آمده است. و در این بخش‌ها مرحوم بهار، در مورد ریشه‌های دین زرتشت، آیین زروان، آیین گنوسی، آیین مانوی، آیین مزدک، دین مسیح، آیین بودا، آیین جین و سایر آیین‌هایی که منطقه آسیای باستان را تحت تأثیر قرار دادند، از یکدیگر تأثیر پذیرفتند و زمینه‌های فکری ساکنان این قاره را تا امروز ساخته‌اند، پژوهش‌های ارزنده‌ای را ارائه می‌کند.

آگاهی از سیر تحول این ادیان چگونگی و تأثیر هر یک در فلات ایران، هند، روم، آسیای صغیر و ایران اطلاعات ارزشمندی را در اختیار علاقه‌مندان پژوهش در زمینه ادیان و به خصوص دین و فرهنگ آسیایی قرار می‌دهد.

بحث درباره اساطیر ادیان و باورهای مختلف از جذاب‌ترین بخش‌های این مجموعه است و در ضمن مطالعه این کتاب در کنار بررسی روند تحولات ادیان آسیایی اطلاعات با ارزشی از اوضاع جغرافیایی، سیاسی و اقتصادی ممالک مهم آن زمان در اختیار خواننده قرار می‌گیرد که می‌تواند در زمینه پژوهش‌های ژرف‌تر درباره هر یک از این زمینه‌ها مفید و ارزشمند باشد.



آلترناتیو سیار در خدمت آمریکا

ندا عابد

دکتر داوود هرمیتاس یافند استاد دانشگاه است و صاحب نظر در مسایل سیاسی که به همین دلیل طی چند سال اخیر نامش در ردیف نظریه پردازان سیاسی کشور مطرح شده است. واقعه یازدهم سپتامبر و حضور آمریکا در منطقه بهانه ای شد برای گفتگویی با ایشان در این زمینه که می خوانید.

ایستاد، از همه مهمتر شورای امنیت سازمان ملل نیز طی دو قطعنامه نقل جدیدی از عدم امنیت در آمریکا کرد و آمریکا را مجاز دانست که از خود دفاع کند. از طرف دیگر با ملاحظه قانون دیگری که آمریکا به آن اتکا می کرد به نوبه خود نوعی پیوستگی امنیتی و به عبارت دیگر نوعی بسیج مقاومت در برابر تروریسم به وجود آورد، چون سایر کشورهایی که خود را مشابه آمریکا در معرض خطر می دیدند با او همگام شدند.

هر پدیده ای جدای از آن که تبعات منفی و مثبت هر دو را دارد، این نکته را نیز در مورد آن نباید فراموش کرد که، این حادثه سبب شد آمریکا و سایر کشورها سیستم امنیتی دقیق تر و گسترده تری را به کار بگیرند و در واقع هشیارتر عمل کنند. و بسیاری از آزادی ها از شکلی که قبلاً وجود داشت محدود شد و این خودش یک جو خاص به وجود آورد. و نرم های مختلفی را که حاکم بر جامعه آمریکا و جوامع مشابه بود دچار تغییرات و محدودیت هایی کرد و به قول ارنست رنان «جامعه وقتی آزادی خودش را محدود می کند و اختیارات بیشتری به دولت می دهد، دیگر این حالت

مفهوم دفاع از خود پدید آمد و یا بهتر بگوییم آمریکا این مفهوم را به وجود آورد. به موجب ماده ۵۱ منشور ملل متحد این حق طبیعی هر کشوری است که اگر مورد حمله مسلحانه قرار گرفت از خود دفاع کند. البته آن چه در یازدهم سپتامبر روی داد یک حمله مسلحانه به معنای معمول آن نبود. اما تبعات آن همان تبعات حمله های مسلحانه بود و می توانست آمریکا را در ادعای دفاع از خود محق و موفق سازد و به این ترتیب سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) نیز این معنا را که از بسوی آمریکا مطرح شد پذیرفت و تأیید کرد که آمریکا مورد حمله قرار گرفته و حق طبیعی این کشور است که در برابر این حمله از خود دفاع کند و براساس تفسیری که از ماده ۵ اساسنامه سازمان آتلانتیک شمالی صورت گرفت این مسئله عنوان شد که هر گاه یکی از اعضا این پیمان مورد «حمله» قرار بگیرد بقیه اعضا موظف هستند برای دفاع از کشوری که مورد حمله قرار گرفته کنار آن بایستند، ناتو نیز اعلام کرد که آنها نیز به کمک آمریکا می آیند، اتحاد اروپا نیز همین تعریف و ادعا را کرد و انگلستان نیز به صراحت کنار آمریکا

آقای دکتر بعد از حادثه یازده سپتامبر بسیاری از مناسبات در منطقه و بالطبع در جهان تغییر کرده است و در عین حال شرایطی به وجود آمده که نباید منتظر تغییرات بیشتری در اوضاع سیاسی جهان و به ویژه منطقه باشیم و قطعاً این تغییرات ابعاد سیاسی - اقتصادی و فرهنگی گسترده ای خواهد داشت، ما بلم نظر و پیش بینی شما را درباره این تغییرات بدانم.

یازده سپتامبر به نظر بسیاری از اندیشه گران، نقطه عطفی در نظام بین المللی به حساب می آید. اولاً از جهتی تغییراتی در تعریف امنیت و ایمنی جهان و به خصوص آمریکا به وجود آمده و در نتیجه روش هایی که برای تأمین امنیت به ویژه در اروپا و آمریکا وجود داشت تغییر کرده و احتمالاً تغییرات بیشتری هم خواهد داشت و همین تغییرات خواه ناخواه سر رشته بیشتر قضایا را به دست دولت ها خواهد داد. دولت آمریکا واقعه یازده سپتامبر را به عنوان یک حمله «ATAK» به این کشور عنوان کرد و بالطبع اقداماتی را که به عنوان دفاع از خود می توانست انجام بدهد انجام داد، به موازات آن کار ابعاد جدیدی در

● بن لادن و ملا عمر نه کشته می شوند و نه دستگیر خواهند شد، اما بعد از پایان تاریخ مصر فشان به شکلی از بین می روند که برای عده ای تبدیل به قدیس شوند.



کشورهای جهان توان هسته ای محدود شود، به خصوص در کشورهای قاره آسیا. از طرف دیگر با ایجاد امنیت و ثبات در افغانستان مسئله تعاملات اقتصادی و تجاری بین آسیای مرکزی و آسیای جنوبی راحت تر اتفاق می افتد و مهم تر از همه مسئله گاز و نفت آسیای مرکزی و ارسال آن به آسیای جنوبی است.

مراودات تجاری و برنامه ریزی اقتصادی با آسیای مرکزی که به علت عدم امنیت به تأخیر افتاده بود، مجدداً برپا می شود. و اما برخی معتقدند حضور آمریکا در افغانستان که به نظر می رسد عجلتاً طولانی و همیشگی است تا حدودی معطوف به آسیای مرکزی است. اما چند نکته در این مورد در خور توجه است: اول این که آمریکایی ها قبلاً از نظر اقتصادی و سرمایه گذاری در آسیای مرکزی حضور داشتند، یعنی کنسرسیوم های قبلی سرمایه گذاری ها در قزاقستان، کمره و ... اتفاق افتاده بود به خصوص با توجه به این نکته که روسیه توان مالی وارد شدن به این سرمایه گذاری ها را ندارد، این مسائل قبلاً فعال شده از نظر امنیتی نیز حلقه های ارتباطی قبلاً فعال شده، یعنی کشورهای آسیای مرکزی عضو مجمع مشارکت صلح هستند عضو شورای سازمان همکاری آتلانتیک شمالی شدند، یعنی قبلاً حلقه های بین ناتو و این کشورها مستحکم شده، نکته ای که می توان بر آن تأکید کرد این است که وجود آمریکایی ها در افغانستان یک تضمین اتکایی خواهد بود برای این کشورها و تکمیل کننده وضعیتی خواهد بود که از قبل وجود داشته، اما نگرش فراتر آمریکا در مورد حضورش در افغانستان چیست؟

پاسخ این است آمریکا به هیچ وجه نمی خواهد که چین در جهان تبدیل به یک قدرت جهانی یعنی global بشود به خصوص با وجود ویژگی های شخصیتی مردم این کشور و جمعیت زیاد آن، قرار

قابل بازگشت به شرایط قبلی نیست». بنابراین این واقعه سبب شده جو آزاد آمریکا و ارزش هایی که روزی بر آن جامعه حاکم بود، تغییر پیدا کند. آن ها بر آن هستند که اگر این تهدیدات ادامه پیدا کند با محدودتر کردن آزادی ها و تنگتر کردن حلقه امنیتی در برابر آن بایستند. پس جامعه به طور کلی خواهان جلوگیری از پیشروی این شرایط، محدود شدن آزادی ها با از بین رفتن ثروست ها است. و اما مسایل دیگری که در پی این حادثه پدید آمد عملیات نظامی که در افغانستان به منظور نابود کردن طالبان و شبکه القاعده انجام گرفت به عنوان استراتژی کوتاه مدت تلقی شد، به نوبه خودش مسایلی را در پی داشت و از آنجایی که عملیات نظامی نمی تواند خالی از مسئله باشد، مناطق غیرنظامی مورد حمله قرار گرفت و تبعاتی هم داشت. پس از بیست سال که به افغانستان شرایط سختی تحمیل شده بود، به ظاهر تغییراتی اتفاق افتاد، اما برنامه بلند مدتی که از این حمله مورد نظر است و استراتژی دراز مدت آمریکا چند مورد است، از جمله اهداف بلندمدت آمریکا که در مورد منطقه خاورمیانه تقریباً «داخلی» تلقی می شود، کنترل کشورهایی است که در این منطقه قدرت هسته ای دارند، مثل پاکستان - چین - قزاقستان - هند - عراق ولی بیش از همه به نظر می رسد که آمریکا قصد دارد پاکستان را وادار کند که در استفاده از سلاح اتمی محدودیت هایی قابل شود حالت قیمی را برای پاکستان پیدا کند که این کشور نتواند از تکنولوژی پیشرفته هسته ای که به آن دست پیدا کرده استفاده کند. اگر این اتفاق در مورد پاکستان رخ بدهد، خود به خود در مورد هند نیز این اطمینان بیشتر می شود و از آنجایی که هند مدعی است به عدم امنیتش در قبال چین است که او را وادار می کند به سلاح هسته ای مسلح باشد و مسئله ادامه پیدا می کند که این وضعیت جدید توافق های جدیدی را پدید می آورد در

● دولت‌های منطقه که دوام و بقای خود را در گرو رابطه با آمریکا می‌دانند، حاضر نیستند این رابطه به خاطر حسن روابط با ایران خدشه‌دار شود.

خودشان را در گرو رضایت آمریکا می‌بینند، و این باعث می‌شود حلقه تهدید آمریکا در اطراف ما تنگ‌تر شود.

تا امروز آن چه که سبب شده ما بتوانیم منافع حیاتی خودمان را در آسیای مرکزی و یا پاکستان قلبی به دست آوریم روش بازدارنده آمریکا بود.

و بدیهی است که دولت‌ها براساس منافع ملی‌شان حتی اگر قبلاً با ما روابط خوبی داشته باشند یا حتی بابت بسیاری از موارد حسن رابطه قلباً از ما متشکر باشند، حیات و بقای خودشان را که در گرو همزیستی با آمریکاست در برابر این تشکر قلبی نمی‌بازند، چون سرنوشتشان در گرو حمایت آمریکاست. به نظر من این رویداد ۱۱ سپتامبر یک هشدار بود، که بر آن باشیم که در جهت حل اختلاف عمده براساس مرضی‌الطرفین و یک هم‌سویی سازنده گام بر داریم. به نظر می‌رسد که مقامات آمریکایی علاقه‌مند به تغییرات نسبی در برخی روابط با ایران هستند.

● اگر آمریکا در افغانستان حضور دایمی پیدا کند علاوه بر تبعات نظامی و اقتصادی که تا حدی درباره آن صحبت کردیم تبعات فرهنگی از نوع نفوذ فرهنگ آمریکایی و یک نوع یکسان‌سازی فرهنگی نیز پس از این حضور نظامی آمریکا مثل چند دهه اخیر نفوذ فکری و فرهنگی بر کشورهای مثل ژاپن که فرهنگ چند هزار ساله قدیمی داشت و یا نفوذ در فرهنگ کره جنوبی و در پی دارد، شما این تأثیرپذیری فرهنگی را چگونه می‌بینید؟ و آیا این خود یکی از اهداف بلندمدت آمریکا، حتی در مورد چین که به قول شما خود به خود در این مسابقه تسلیحاتی از سایر نظرها و به خصوص از نظر فرهنگی و بودجه و توجهی که صرف پیشرفت فرهنگی جامعه باید بشود ضعیف‌تر می‌شود؟ یا این تذکر که امروز تعریف فرهنگ آزاد حاکم بر جامعه آمریکا با این



ابو حمزه المصری
نظریه پرداز بزرگ شبکه القاعده

نظر حضور ناوگان آمریکا در خلیج فارس و دریای عمان تحولاتی که رخ داده برایشان کافی است که توان دسترسی به این آب‌ها را پیدا کنند. توجه کنیم که در همین مسئله افغانستان فرصتی که پیش آمده بود و ابتدای امر سران آمریکا خواستار تجدید رابطه مجدد با ایران بودند، از دست رفت و اگر ما به سرعت در فکر راه دیگری برای تجدید رابطه براساس حسن روابط متقابل و حفظ احترام هر دو کشور نباشیم در سنجش بسیاری کشورها بین ما و آمریکا انتخاب نهایی آمریکا خواهد بود، چون بسیاری از دولت‌ها در آینده، سرنوشت

است که فقط یک قدرت بزرگ منطقه‌ای باقی بماند. از جمله برنامه‌هایی که آمریکا دارد این است که گذشته از برنامه جلوگیری از پیشرفت اقتصادی و سیاسی چین، برنامه سپر موشکی هدف نهایی‌اش چین است برخلاف تصور همه که ظاهراً آمریکا بیان کرده که این برنامه در مورد کشورهای غیرمستولی که امنیت آمریکا را تهدید می‌کنند اجرا می‌شود، اما همه می‌دانند که این سخنان ظاهری است و هدف نهایی چین است. در رابطه با آن آمریکا اعلام کرده که اکثر کشورهای اروپا و حتی روسیه می‌توانند وارد این طیف دفاعی بشوند. بنابراین وقتی تایوان در چارچوب این سپر امنیتی موشکی قرار بگیرد چین تلاش می‌کند که با آمریکا وارد یک مسابقه

تسلیحاتی بشود و بخش اعظم رشد اقتصادی ۱۲/۵ درصدی‌اش را صرف خرید تسلیحات و رقابت تسلیحاتی بکند و همین امر سبب می‌شود که به تمام توانایی‌هایی که می‌توانست به چین کمک کند در آینده نه چندان دور این کشور را تبدیل به یک قدرت جهانی بکند. صرف رقابت تسلیحاتی بشود و چین در یک حدی از رشد در سطح جهانی متوقف بماند و در لوای این وضعیت تهدیدآمیز نتواند یک قدرت جهانی بشود. نکته دیگری که مطرح است و به ما مربوط می‌شود این که حضور آمریکا در افغانستان سبب تنگ‌تر شدن حلقه محاصره (و نه فقط محاصره اقتصادی) ایران از سوی آمریکا می‌شود. بسیاری از کشورها در آینده نزدیک مجبور می‌شوند حتی علیرغم میل باطنی‌شان، بین ما و آمریکا یکی را انتخاب کنند و به احتمال زیاد به ضرورت شرایط موجود جهان، این انتخاب ما نخواهیم بود. آمریکا در خلیج فارس حضور گسترده پیدا کرده، ولی من فکر نمی‌کنم آمریکایی‌ها بر آن باشند که بخواهند ایران را محاصره کنند، چون از

● یکی از دلایلی که آمریکا می‌خواهد حضور خود را در منطقه خاورمیانه تثبیت کند ایفای نقش قیم برای پاکستان و ممانعت از استفاده این کشور از بمب اتم است.

محدودیت‌های جدید و تعریف جدید امنیت و حضور دولت در خود آن کشور تغییر کرده پس بازتابش هنگام تأثیر بر سایر نقاط دنیا چگونه خواهد بود؟

فرهنگ آمریکایی که برخی globalization را تعبیر به نوعی گسترش فرهنگ آمریکایی تعبیر می‌کنند، در واقع دو ویژگی مشخص دارد که برای توضیح بهتر باید عناصر فرهنگ را بشکافیم، چون وقتی صحبت از فرهنگ می‌کنیم، با یک توده تا حدی یک پارچه طرف هستیم که عبارت است از اخلاقیات، مذهب، هنر در همه ابعادش (موسیقی، نقاشی، هنرهای مستظرفه)، فلسفه، آداب و سنن و ... که این مجموعه پیچیده را فرهنگ می‌گویند. ما اگر ابعاد فرهنگ و عناصر آن را در آمریکا بررسی کنیم که کدامیک از این عناصر پدیده پیچیده فرهنگ، بیشتر لفظ آمریکایی و خصوصیت آمریکایی را می‌پذیرد. در مورد فلسفه زندگی در آمریکا فلسفه pragmatic حاکم است، یعنی واقع‌نگری به زندگی و برخورداری از مواهب زندگی در حد کوششی که فرد می‌کند به همین علت هم است که برخلاف اروپا ساعت استراحت و غذا، برای یک آمریکایی در طول ساعات کازش از اروپایی‌ها بسیار کمتر است، چون آن‌ها می‌دوند و کوشش می‌کنند. بر اساس این تفکر که سهم بیشتری از مواهب زندگی بیابند، حتی وقتی شما به سلام و علیک آمریکایی‌ها دقت می‌کنید می‌بینید وقتی دو نفر به هم می‌رسند، می‌پرسند How do you do? و این یعنی در چه حالی، چه می‌کنی؟ نه این که حالت چگونه است، یا سلام. و این بر می‌گردد به فرهنگ مهاجرتی که به یک سرزمینی آمده‌اند و در تلاش برای به دست آوردن یک جامعه جدید و کامل هستند پس وقتی به هم می‌رسند، می‌پرسند در کاری که در پیش



گرفته‌ای چقدر پیش رفته‌ای؟ و این به مرور جای احوال‌پرسی را گرفته. پس در فلسفه pragmatic آمریکایی موفقیت در گرو تلاش است. خُب در قبال این کوشش تسهیلات یک جامعه پیشرفته را نیز پیدا کرده‌اند، اما دایماً هم اسیر باز پرداخت بهای این تسهیلات هستند. این خصوصیت آمریکایی به سرعت در کشورهای دیگر تأثیر می‌گذارد در جوار این حالت، مسئله فلسفی «چه باید بشود» مطرح می‌شود نه این که صرفاً چه هست. وقتی جامعه pragmatic باشد، این مسئله نیز همراه

آن خواهد بود و همیشه در تلاش خواهد بود که وضع بهتری پدید آورد. در پی این تلاش برای بهتر بودن شرایط رسیدن به وضعیت فکری و عمومی بهتر و بازتر نیز خود به خود به وجود می‌آید، هر چند که در خود فرهنگ آمریکایی کوشش بدون تعمق زیاد مطرح است. به موازات این مسئله، morale و اخلاقیات مطرح است، آمریکایی‌ها درست برخلاف برخی کشورهای اروپایی، آن طور که به نظر می‌رسد بیشتر پای بند ویژگی‌های اخلاقی خاص خودشان هستند و به آن وابستگی دارند، با وجود این که آمریکا در پرتو انقلاب تکنولوژی و گسستگی روابط خانوادگی قرار گرفته و نمود این پدیده در آن بسیار مشهود است، مثل برج‌هایی که از ارتفاع بالا رفته‌اند و همسایگی عمودی را بر شهروند آمریکایی تحمیل کرده‌اند که برخلاف همسایگی افقی در تنهایی انسان بسیار نقش دارد، شهرک‌هایی که در کنار و

قلب شهرها به وجود آمده و به شکلی بخشی از جامعه را جدا می‌کند. اما برخلاف این نموها یک نوع خصوصیات اخلاقی بر آمریکا حاکم است، حتی به موازات این مسئله مذهب یعنی آن کسی که هر هفته به کلیسا می‌رود واقعاً معتقد است و در مقام مقایسه با دیگر جوامع از آن‌ها کم نمی‌آورند. تنها در ابعاد هنر است که آمریکا حالت التقاطی پیدا کرده فرهنگ بومی آفریقا به دلیل بافت خاص تاریخی و جمعیت آمریکا شرایط خاصی را برای هنر این کشور به وجود آورده و فرهنگ نورکلور آفریقا در آمریکا نفوذ کرده سیستم هنر موسیقی که قبلاً در آفریقا بیشتر وجود داشت و تجلیات متفکرانه‌ای همراه آن بوده، و هاله‌های آرام‌بخشی داشته در آمریکا تبدیل شده به لذت از لحظات، به خصوص فرهنگ موسیقی دست‌جمعی، در بسیاری از حوادث جهان

● آمریکا مایل نیست که چین تبدیل به یک قدرت جهان شود و به همین دلیل آمده است تا از نزدیک چین را زیر نظر و کنترل داشته باشد.

بشر حالت دست جمعی داشته در عزایها و مصیبتها و شادیها انسانها به صورت دست جمعی درگیرند و همین موارد در رقصهای آنها تجلی پیدا کرده و از آنجا در موسیقی جان آمریکا یک نماد اتحاد شده. آن چه که در فرهنگ آمریکایی نادیده می شود، فرهنگ مبتنی بر تلاش و کوشش است و ایجاد تسهیلات زندگی است و استفاده نسبی از لذات زندگی بدون تعمق زیاد و بدون مدیریت که در برخی جوامع وجود دارد و پوششی که بر اثر این نوع تفکر برای راحت تر کار کردن (کاپشن و شلوار جین یا غیر جین) انتخاب کرده اند این خصوصیات فرهنگ آمریکایی است که برخی زوایای آن برای برخی جوامع نامأنوس است، اما برخی موارد برای برخی جوامع غیر آمریکایی لذت بخش است. و البته نمی توان بر آمریکا خرده گرفت، چون بسیاری از ویژگی هایی که به نظر ناخوشایند می آید، زاینده انقلاب تکنولوژی است و اگر این انقلاب در هر کشوری رخ می داد حتی ژاپن، همین ویژگی های امروز آمریکا را کم و بیش داشت، ولی چون آمریکا نقطه شروع این انقلاب بوده، امروز دارای این ویژگی هاست. این برتری توسعه تکنولوژی تأثیر خود را بر جوامع می گذارد این که به آن می گویند globalization شاید همین تأثیر گذاری است که زاینده. همین انقلاب تکنولوژیک است و بنابراین آمریکایی ها هر جا که راه پیدا می کنند، ویژگی های یک جامعه مصرفی را تحمیل می کنند که از این انقلاب گرفته اند، وقتی جامعه ای حالت مصرفی پیدا کرد، پس باید برای تأمین مواد مصرفی اش به شدت کوشش کند و از این نقطه نظر ما مشاهده می کنیم در کشورهای همسایه خودمان در شیخ نشینهای خلیج فارس - در ترکیه و حتی در کشورهای مدیترانه و ژاپن که از آمریکا تأثیر پذیرفته اند، این حالت کاملاً مشهود است حتی می توان عمان و مسقط را



مثال زد که تا سال ۱۹۵۵ یک جامعه کاملاً منزوی بود که مردم در آن حق رانندگی و کوش کردن به رادیو را نداشتند، چون مسئولان کشور فکر می کردند مردم آگاه می شوند، ولی به محض آن که در آنجا نفت پیدا شد ضرورت پیدا کرد سرمایه گذاری بشود و یک برخورد سیاسی پیش آمد، امام غالب مطرح شد و بعد سلطان تیمور و کار کشید به سازمان ملل و پس از توافق آنها استخراج نفت آغاز شد و جامعه ۱۸۰ درجه از آن حالت انزوا و عقب ماندگی جدا شد و همانند سایر شیخ نشینها خصوصیات یک جامعه

مصرفی را پیدا کرد. افغانستان نیز یک جامعه ای است بسیار سنتی، مجموعه ای از قبایل است و در عین حال بسیار مذهبی است چرا که طالبان در هر حال با وجود آن که تحمیل بود، نمونه ای بود از یک نوع نگرشی که در میان این قبایل وجود دارد. نشان می داد شرایط اجتماعی وجود داشته چرا که طالبان به وجود آیند، ولی در جامعه بشری که یک وجدان مشترک دارند نمی توان یک جامعه منزوی و برکنار از آثار و تبعات آن چه در خارج از جامعه رخ می دهد، باشد، پس وضعیتی که در افغانستان وجود داشت، در زمان طالبان شکل مبالغه آمیزی داشت، یعنی کاملاً تحمیلی بود یعنی بیش از میانی اعتقادی مردم افغانستان بود و حالت تحمیل و زور داشت و وقتی یک امری به این صورت حالت زور پیدا بکند، طبیعی است که عکس العمل مردم در برابر آن، به محض به وجود آمدن کوچکترین روزه ای بسیار شدید خواهد بود. کما این که بعد از سه هفته از آزادی قندهار هنوز نوای موسیقی ۲۴ ساعته در خیابانها پخش می شود یا آن عطش تراشیدن ریش ها در روزهای اول. سرنگونی طالبان یک نوع رهایی و عکس العمل مبالغه آمیز از سوی مردم را به وجود آورد. هدف این است که جامعه افغانستان یک جامعه دموکراتیک بشود، البته این که عرض می کنم دموکراتیک در واقع در حد و اندازه ظرفیت همان جامعه، مردم سالاری به وجود آید.

قرار است از نظر توسعه سیاسی احزاب به وجود آیند، البته در افغانستان قبل از کودتای داوودخان هم احزاب چپ و احزاب دیگر بودند و افغانستان یک دوران سوسیالیستی را پشت سر گذاشته بود، ولی به هر حال تعریف مردم سالاری امروز و توسعه سیاسی نوع دیگر است، بدون تردید افغانستان حتماً از نظر فرهنگی و سیاسی بر سایر کشورهای هم جوارش تأثیر

● تغییر شرایط عراق احتمالاً با فشارهای بیرونی امکان پذیر خواهد بود و حرکت‌های داخلی نمی‌تواند شرایط را تغییر دهد.

می‌گذارد. نکته دیگر این که افغانستان کانون مواد مخدر در جهان بوده و دولتهای بزرگ و به خصوص آمریکا قصد دارند، این منشأ را کنترل کنند و از این نظر نیز در کشورهای منطقه تأثیر مثبت دارد، چون قرار است تا حد زیادی این مسئله کنترل بشود و حتی به طریقی زیان مالی کشاورزانی که خشخاش می‌کاشتند جبران بشود و درصدی که لازم است خشخاش تولید بشود. در هر حال من فکر می‌کنم جو افغانستان آینده اثر بسیاری بر همسایگان خواهد داشت و باز بر این باورم که اگر عراق هم بر دلایلی به سمت یک تغییر عمده از سمت سیاست تک حزبی تک فردی به سوی یک سیستم دموکرات‌تر پیدا نکند، الگوی افغانستان درباره او هم اجرا خواهد شد.

● بر مورد عراق فکر می‌کنید این اصلاحات در درون آن اتفاق می‌افتد؟
- اصلاً عراق دیر یا زود به عنوان یک پدیده نادر در شرایط فعلی دنیا که محلی از اعراب ندارد، باید اصلاح شود ولی روی آوردن به اصلاح از طریق داخلی چندان محتمل نیست، بلکه احتمالاً از خارج فشارهایی مشابه وضعیت افغانستان خواهد بود.

● تعریف تروریسم و ادبیات تروریست پس از ۱۱ سپتامبر در جهان تغییر پیدا کرده ابتدا از این نظر که بن‌لادن و القاعده پرورده آمریکا بودند، عراق دست پرورده غرب و آمریکا، طالبان در ابتدا مورد تأیید آمریکا بودند و سرانجام برضد آن کشور به پا خواستند، دوم این که شکل مبارزه از آدم ربایی و بمب‌گذاری در فاصله زمانی کوتاهی

تبدیل شد به افرادی که آن قدر روی مغز آن‌ها کار شده که واقعه ۱۱ سپتامبر را می‌سازند و یا ریختن پلوتونیم در مخزن



آب نیویورک که یکی از تهدیدهای تروریستها بود، این تغییر را چگونه ارزیابی می‌کنید و آینده جهان را در برابر این تغییر چطور می‌بینید؟

- ما دو نوع تروریسم داریم: ۱- تروریسم داخلی که در داخل سیستم یک کشور وجود دارد مثل فیلیپین، اسپانیا و ... حل این نوع موارد، نیاز به حل اصلاح ساختار داخلی این جوامع دارد که ضرورتاً جامعه بین‌الملل برایش مشکل است که وارد این اصطلاحات بشود، مگر آن که به صورت کشمکش بین دولتها باشد مثل

مسئله کشمیر، و یک تروریسم شبکه‌ای است که در بیرون مرزهای کشورها و بر سطح بین‌المللی فعال است خطاب آمریکا و متدانش امروز این نوع تروریسم است، این نوع تروریسم اخیراً شکامی پیدا کرده با حرکت‌هایی در جهت منافع بشری و بنابراین، اگر قرار است با تروریسم مبارزه بشود باید یک دید منصفانه و تا حدودی با بی‌طرفی وجود داشته باشد نه این که نوع خاصی از تروریسم در نظر گرفته بشود و به نوع دیگر توجه نشود و اگر جامعه بشری بخواهد به بحران تروریسم بپردازد باید برخورد ریشه‌ای بکند. در هر حال به نظر می‌رسد اقداماتی برضد گروه‌هایی که اخلاق گفتگو و گفت‌وگو را نمی‌پذیرند در شرف موضوع است که این گروه‌ها شدیداً متوقف می‌شوند.

● این تسابلی بچندیدی که می‌آورد سپتامبر در برابر جهانیان قرار داد حکایت از اقدامات تروریستی دست پروردگان قدرتهای بزرگ خصوصاً آمریکا این ضد خود آن کشور دارد این را چگونه تبیین می‌کنید؟

- آمریکا بر همین اساس که حمایت همه جانبه از یک کشور یا دولت، مصونیت ایجاد نمی‌کند خط مشی خودش را تغییر داد و مثلاً در مورد اسرائیل ما این را به صراحت می‌بینیم، و اسرائیل هم هر چند که می‌داند زمان به شغش نیست با خشونت عمل می‌کند و سایر کشورها هم باید از حوادث ۱۱ سپتامبر درس بگیرند که عادت‌های که برای کشوری چون آمریکا از طریق دست پروردگانش پیش آمد، می‌تواند برای کشورهای کوچکتر هم پیش آید.

این که این‌ها از ابتدا ساخته و پرداخته غرب و آمریکا بودند از عملیات تروریستی آن‌ها جلوگیری نمی‌کند، به عراق توجه کنید همه پیشرفت و دست‌یابی‌اش به سلاح‌های

● شرایط افغانستان آینده اثر بسیاری بر کشورهای همسایه خواهد گذاشت.

آیین میترا
نویسنده: مارتین و رمازون
ترجمه: بزرگ نادرزاده
ناشر: نشر چشمه

کتاب آیین میترا که برای چهارمین بار در ایران به چاپ رسیده است براساس توصیف و تشریح بقایای معبدها و آثار آیین مهر در اروپا نوشته شده و در واقع پژوهشی پر بار درباره آیین مهر و میترا، از گذشته‌های دور تا امروز است، که در مقدمه مترجم شرح مجمل و مفید مرحوم غلامحسین مصاحب به نقل از فرهنگ مصاحب آمده است.

عناوینی مثل میترا در هند و ایران، زرتشت و موبدان، پیروان میترا، افسانه میترا، درجات هفتگانه تشریف آیین میترا و قربانی آدمیزاد، میترای مغلوب، میترا در هند و ... بخشهای مختلف کتاب را تشکیل می‌دهد.

با مطالعه تاریخچه میترا و میترائیسم می‌توان به ریشه بسیاری از عادات و نگرشها در باورها و جوامع مختلف پی برد. مثلاً درجات هفتگانه تشریف در آیین میترا با هفت مرحله سرسپردگی در آیین دراویش شباهت بسیار دارد. نقش‌های باقی‌مانده به دیواره مهرآوها و معابد میترا نیز بیان‌کننده نوعی پیوستگی اندیشه و یک سیر فکری بسیار روشن بین این تصاویر است. تأثیر باورهای میترائیستی در دین زرتشت نیز از دیگر نکاتی است که در این کتاب به آن پرداخته شده است. اصل کتاب آیین میترا به زبان هندی بوده است و اول بار در سال ۱۳۴۵ توسط چاپخانه دمخدا در تهران چاپ شده و تصاویر ارزشمندی در مسیر تفسیر آن چه که در صفحات مختلف کتاب آمده در صفحات مختلف چاپ شده است.

در سراسر کتاب و در ابتدای هر فصل در متن کتاب به مآخذ کتبی یا فردی که به گفته‌ها و نوشته‌هایشان استناد شده، اشاره شده است. به هر حال امید است انتشار مجدد این کتاب فتح بابی باشد در مورد شناخت یکی از بزرگترین آیین‌های اقوام هند و ایرانی که در مسیر تکاملی خود به نوعی نهضت پنهان (اومانیستی) منجر شد که در همه ابعاد اجتماعی و فرهنگی و معنوی ایران تأثیر آن را می‌توان دید.



کشتار جمعی از محل کمک آمریکا و غرب بود. بن‌لادن و القاعده دست پرورده آمریکا بودند، آن قدر که وقتی طالبان کابل را گرفت آمریکا از این بابت که گروهی در برابر کمونیستهای روس می‌ایستد آن را تأیید کرد و همین‌ها بر ضد آمریکا عمل کردند. پس دنیا نه برای بشریت که برای منافع خودش تصمیم گرفته این گونه قدرت‌ها را یا سبرنگون و یا عقیم کند، این ویژگی را قدرت‌های بزرگ به خصوص آمریکا دارند که در شرایط ویژه از همه ابزارهای جهانی در راه دستیابی به هدفشان استفاده کنند.

● در واقع تعریف تروریسم قرن آینده تروریسم تئوری است، آن تئوری که حاکمیتش باعث می‌شود خلبانی پشت هواپیما بنشینند و بدون دره‌ای فکر خود را به آن ساختمان‌ها بکوبند؟

دقیقاً، همین جاست که استفاده غیرمعتول از سلاح‌های کشتار جمعی و گسترش آن مهم است. که با گردم‌آبی قدرت‌های بزرگ مافیای بین‌المللی سلاح‌های کشتار جمعی کنترل بشود چون مثل موادمخدر که مافیایی در سراسر جهان دارد. سلاح‌های کشتار جمعی نیز مافیایی جهانی دارد و کافی است این مافیا سلاح یا سلاح‌هایی را در اختیار تروریستهای غیرمعتول از گروه و کشوری قرار بدهد و سرنوشت بشریت تهدید بشود. اما من هنوز هم معتقدم آن چه این قدرت‌ها امروز می‌کنند، بیشتر برای خودشان، و نه بشریت است و بسیار در این راه جدی هستند و محدودیت‌هایی را قرار داده‌اند که قدرت‌های هسته‌ای نباید آن را بپذیرند، مسئله شعار «مبارزه با تروریسم بین‌المللی» به دلالی که گفتم امروز بسیار جدی‌تر از گذشته است.

● یک سؤال تکراری به نظر شما بن‌لادن دستگیر می‌شود؟

- خیر اصلاً، چون آمریکا بیشتر مایل است او به یکی از کشورهای هدف آمریکا مثل سومالی، یمن و بیشتر عراق فرار کند، تا بهانه‌ای برای حمله به این کشورها پیدا شود و ضمناً بن‌لادن یا ملا عمر هم به طریق محاکمه مجازات نشوند و بعد از پایان تاریخ مصرفشان به شکلی از بین بروند که کشته نشده باشند، تا در دید بسیاری که هنوز آن‌ها را مبارزه می‌شناسند به یک قدیس بدل شوند.

● با تشکر از لطف شما

- من هم متشکرم.

سینمای مستند،

گفتگویی با محمدرضا اصلانی

ه. الف

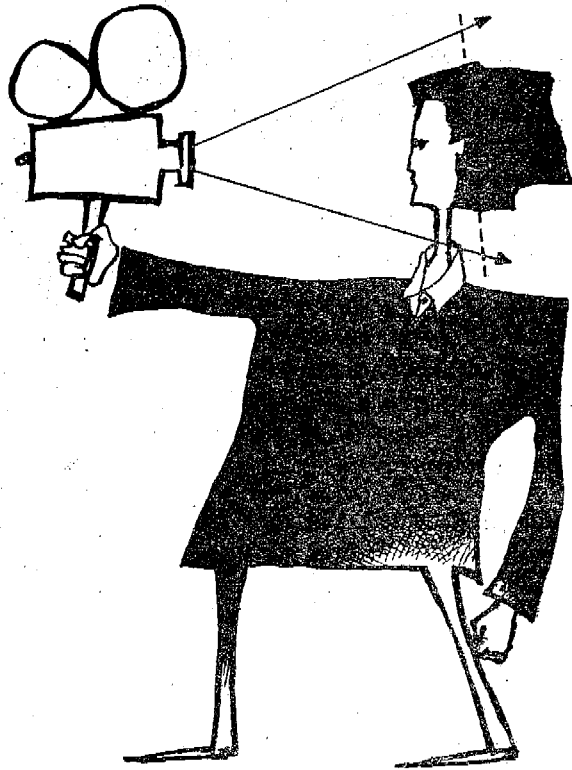
روزنه‌ای برای درک هستی

● از نظر شما ویژگی سینمای مستند چیست و چه وجه تمایزی بین سینمای مستند یا سینمای وقایع نگار وجود دارد. منظورم سینمایی است که صرفاً اطلاع رسان است و تصاویری از یک رویداد یا واقعه را نشان می‌دهد که البته ممکن است این تصاویر حرفی هم جدا از اصل واقعه داشته باشند اما هدف اصلی فیلمساز ثبت یک واقعه است. از طرف دیگر فیلم‌هایی داریم که محور اصلی آن یک واقعه است. اما یک نگرش تحلیلی دارد مثلاً: «اون شب که بارون اومد» به نظر شما کدام یک از این دو سینمای مستند است؟ وجه تمایز آن‌ها در کجاست و مرزها چگونه تعریف می‌شود؟

- از یک نظر هیچ تفاوتی بین سینمای واقعه‌گرا یا سینمای داستانی و سینمای مستند نیست چون اصل، ساختار سینماست و نه نحوه نگرش. اما فیلم مستند یا دکومانتی سعی در سندیت بخشیدن به یک نظریه را دارد. «دکومان» یعنی سند و «دکومانتی» یعنی سندیت بخشیدن و وجه تمایز یک مستندساز و کسی که فیلم گزارشی یا واقعه‌گرا می‌سازد از همین جا شروع می‌کند. یک فیلمساز واقعه‌گرا، در پی ثبت تصاویری است که می‌تواند برای بیان یک رویداد سندیت داشته باشد و این در واقع یک نوع کار «سندی» است.

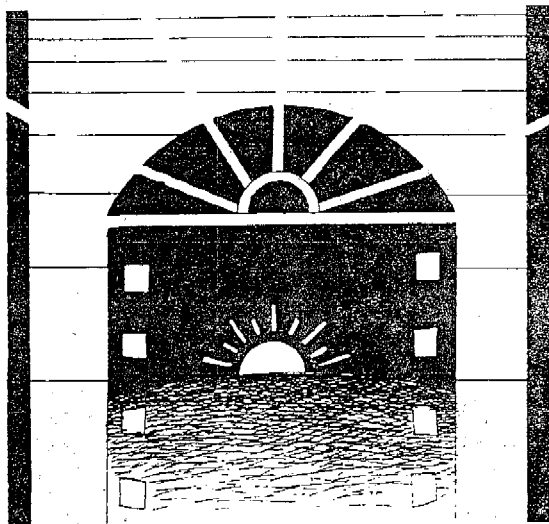
● می‌شود گفت سندگرا!

- همین طور است. اما یک مستندساز نظریه‌ای در ارتباط با یک پدیده یا اصولاً هستی دارد و می‌خواهد این نظریه را به استناد برخی از اسناد به اثبات برساند و به نظریه‌اش قطعیت ببخشد در واقع سینمای مستند محمل نظریه‌مندی فیلمساز است نسبت به جهان، جهان به عنوان یک واقعه



● سینمای مستند یا دکومانتی سعی در سندیت بخشیدن به یک نظریه را دارد.

● مستند خاص قصد دارد با یک درک خاص به شناخت خاص برسد.



که مستندساز می‌خواهد نظرش را درباره آن بیان کند. وقتی مستندساز یک تصویر را می‌گیرد، در واقع این گرفتن به معنای ضبط تصویر نیست. بلکه به قول «هایدگر»، گرفتن به معنای درک کردن است. یعنی عبور کردن از سطح پدیده‌ها و خلق تصویر آن گونه که ما درک کرده‌ایم.

در رسانه‌های تصویری ما آن چه که نشان داده می‌شود عینیت است، یعنی همان جهان باز نموده ذهن انسان و برای گرفتن این تصاویر هم از ابزار استفاده می‌شود که ادامه حس بینایی انسان است، یعنی دوربین. و همین ابزار به خاطر محدودیت‌ها و قدرت‌هایی که دارد جهان را تحت تأثیر قرار می‌دهد و آن را قطع می‌کند، یعنی یک خط فاصله ایجاد می‌کند ضبط یک تصویر یعنی ضبط یک برش از جهان و این برش غین واقعیت نیست. به بیان دیگر، به خاطر مستمر بودنش هیچگاه قابل ثبت کردن نیست. چون به محض این که ما آن را می‌گیریم از دستمان می‌رود. آن چه که ما گرفته‌ایم، دیگر آن چیزی که الان هست نیست، مربوط به گذشته است، چیزی است از لحظه قبل‌تر و بدون اتصال به لحظه بعد. یعنی واقعیت را همیشه در لحظه حال داریم و در این چنان متوجه می‌شویم که بینمای مستند پرنج است. یعنی آن چه که یک مستندساز خلق می‌کند به قول «ژان لاکان» واقعیت بازسازی شده است، نه خود واقعیت. چون واقعیت قابل دسترسی نیست. مثلاً شما یک شئی را اگر خیلی به چشمتان نزدیک کنید نمی‌بینید و اگر هم در فاصله خیلی دور قرار بدهید باز نمی‌بینید. معنی یعنی در فاصله معینی می‌توانید واقعیت را ببینید و همین امکانات محدود بینایی باعث می‌شود که شما در حد مشخصی به واقعیت دسترسی داشته باشید.

● در واقع یک مستندساز واقعیت را براساس جهان بینی و درک خود دوباره می‌سازد، نه این که آن را ضبط کند. درست است، هر کسی یک دوربین بر می‌دارد و یک سری تصاویر را ضبط می‌کند. در واقع این‌ها می‌خواهند واقعیت را ضبط کنند. اما تصاویر آن‌ها هم نمایانگر واقعیت نیست. چون یک لحظه بعد آن چه که آن‌ها تصویرش را ضبط کرده‌اند، دیگر آن حالت قبلی را ندارد. یعنی جهان آن چه

تعریف کند.

● بنابراین خیلی از فیلم‌های ظاهرآ داستانی مثلاً فیلم‌های برگمن، آنتونیونی، فلینی و ... در ردیف فیلم‌های مستند جا می‌گیرند، چون سازندگان این فیلم‌ها هم در پی درک و بیان دیگر گونه‌ای از جهان هستند.

دقیقاً همین طور است یعنی اگر می‌زاسنی هم وجود دارد در خدمت باز آفرینی واقعیت عمل می‌کند. واقعیتی که زاینده درک خاص فیلمساز است.

● واقعیتی غیر از آن چه که ما می‌بینیم؛ منظوراتان همین است!

دقیقاً، وقتی پیکاسو صورت یک انسان را با سه چشم ترسیم می‌کند، در واقع دارد از ذهن ما که عادت کرده‌ایم انسان را با دو چشم بشناسیم عادت زدایی می‌کند. یک شناخت عام داریم، شناختی که براساس عادت و تکرار پیدا کرده‌ایم و براساس همین عادت، اشیاء پیرامون برای همه ما به صورت عام به یک شکل دیده می‌شوند بنابراین وقتی که یک نفر می‌رود و از مرداب انزلی و هر چه در آن هست فیلم می‌گیرد در واقع دارد تصور عام را از این

که ما در یک لحظه می‌بینیم نیست. واقعیت جهان چیزی دیگری است، ما فقط قادر به دیدن طیفی از رنگ‌ها هستیم نه همه آن‌ها. یعنی جهان فقط به نحو ظاهر شونده‌اش برای ما جهان است. ما متافیزیک و اصل جهان را نمی‌دانیم. ما نمی‌توانیم بفهمیم که هستی این شئی چیست. ما تصور می‌کنیم که «نومن» فلان چیز باید این باشد و از طریق این «نومن»، پدیده یا «فنومن» ظاهر می‌شود.

● در واقع مستندساز می‌خواهد با عبور از سطح به ماهیت برسد و واقعیت را آن گونه که تصور می‌کند خلق کند!

بله در واقع او با یک درک خاص می‌خواهد به شناخت خاص برسد. فرض کنید دو نفر از یک کوچه رد می‌شوند و هر دو آن‌ها نسبت به آن چه که در آن کوچه می‌بینند، یک شناخت عام دارند. حالا فرض کنید یکی از این دو نفر شاعر باشد، او پیرامون را طور دیگری می‌بیند، یعنی براساس یک شناخت خاص، برای او اشیاء به شکل دیگری معنی می‌شوند و یک مستندساز در واقع در پی همین درک خاص است که می‌خواهد جهان را دوباره خلق و

مرداب تکثیر می‌کند. و با این کار در پی شناخت خاص و درک مرداب انزلی و خلق واقعیت براساس اندیشه خودش نیست. اما سینمای مستند این کار را نمی‌کند. این سینما در پی کشف است.

● پس می‌شود سینمای مستند را سینمای «مکتشف و تحلیل‌گر» تعریف کرد.

- بله می‌شود.

● بنابراین ما حالا می‌توانیم یک تقسیم‌بندی دیگری در مورد سینما داشته باشیم یعنی می‌توانیم بگوییم ما دو نوع سینما داریم. یک سینمای روایتگر و یک سینمای مستند و با تعریفی که شما از سینمای مستند دادید بسیاری از فیلم‌سازان که تاکنون نامشان در ردیف غیرمستندسازان قرار داشت وارد لیست مستند سازان می‌شوند. فیلم‌سازانی که در فیلم‌های داستانی‌شان به دنبال درک جهان و خلق مجدد آن بوده‌اند. مثل کیارستمی یا فرمان‌آرا از خودمان و خیلی از فیلمسازان خارجی.

- البته، میشل فوکو می‌گوید، ذهن انسان روایتگر است چون انسان بدون روایت نمی‌تواند زندگی کند وقتی می‌گوید من رفتم، این روایت از گذشته است. بنابراین در این جا بحث ساختار مطرح می‌شود. در واقع سینمای مستند هم سینمای روایتگر است اما این سینما روایتی که می‌کند روایت مستدل و مستند است و می‌گوید: مثلاً این پدیده حالا این طور ظاهر شده و بعد «سند» جمع می‌کند که ببیند آیا واقعاً همین طور است یا نه. یعنی تلاش برای خلق مجدد واقعیت و این برخلاف آن حس عام از جهان است که دائماً تکثیر می‌شود. مثلاً همه ما در این حس که فنجان برای چای خوردن است، مشترک هستیم حالا اگر در این فنجان گل بکاریم روایت عادی‌مان را از فنجان عوض کرده‌ایم. صندلی برای نشستن است و ما به این تعریف و شناخت عادت کرده‌ایم و بنابراین اگر روزی ده بار هم از کنار یک صندلی رد بشویم. صندلی را نمی‌بینیم، یعنی درک عادت شده ما مانع از احساس حضور تفکر برانگیز صندلی می‌شود، اما اگر همین صندلی را وسط یک چهار راه شلوغ بگذاریم، توجه همه جلب می‌شود و هر کسی یک جور عکس‌العمل نشان می‌دهد.

یکی بوق می‌زند، یکی تعجب می‌کند، یکی سؤال می‌کند، حتی ممکن است یکی بگوید کار انگلیسی‌هاست! و این‌جا روایت‌های تازه‌ای پیش می‌آید. براساس همین عادت است که مثلاً یک مدیر از نظر ما شکل مشخصی دارد. در واقع این ماسکی است که ما برای چهره یک مدیر ساخته‌ایم و بر صورتش گذاشته‌ایم، حالا اگر این ماسک را برداریم ممکن است آدمی را ببینیم که خصوصیاتش با آن چه ما تصور می‌کردیم زمین تا آسمان فرق داشته باشد. این مدیر در واقع تا زمانی که مدیر است این ماسک را بر چهره‌اش دارد و جامعه او را با این ماسک مدیر می‌شناسد. درست مثل اودیپ که وقتی ماسک را از صورتش بر می‌دارد خودش را کور می‌کند. چون به عنوان یک قهرمان بدون ماسک دیگر نمی‌تواند به خواست مردم پاسخ بدهد این ماسک‌ها برای ما در جهان عادت می‌شود، آن قدر که ما دیگر آن ماسک‌ها را نمی‌بینیم.

● در مورد فیلم‌هایی که صرفاً جنبه گزارش دارد و کشف و شهودی را پی نمی‌گیرد چه نظری دارید؟

- بحث ما نفی ژانرهای مختلف نیست. ما سینمای مستند صنعتی هم داریم، یعنی آرایه یک گزارش تصویری مستند از

پیشرفت‌های یک صنعت یا یک واحد صنعتی خاص، این اصلاً هم بد نیست و خیلی هم لازم است. اما بحث در تجدید نظر پیرامون تعریف‌هاست و این که هر کدام از این ژانرها در جای خودش تعریف شود و قرار بگیرد. به آدمی که خسته از سرکارش به خانه برگشته نمی‌شود گفت که به جای یک فیلم داستانی سرگرم‌کننده بنشینید و یک فیلمی را که درک جدیدی از واقعیت را به دست می‌دهد و لزوماً او را به تفکر وادار می‌دارد تماشا کند. چنین آدمی در آن لحظه ظرفیت دیدن یک چنین فیلمی را ندارد. اما یک فیلم آمریکایی می‌تواند برایش جذاب باشد و او را سرگرم کند.

پس هر کدام از این ژانرها در جای خودش ارزش دارد و سینمای مستند هم به عنوان سینمایی که در پی کشف و شهود است و پرسش ایجاد می‌کند در جای خودش ارزشمند است. سینمای مستند می‌خواهد پرسش ایجاد کند و در عین حال به پرسش‌هایی هم پاسخ دهد و طبیعی است این نوع سینما برای کسانی که همه مسایل

را حل شده می‌بینید و با عادت‌هایشان زندگی می‌کنند و بنابراین سؤالی هم ندارند سینمای مطلوب نیست، چون سینمایی است که براساس قالب‌های از پیش تعیین شده و مورد باور تماشاگر شکل نگرفته. یک تجربه دیگر است و در نتیجه نیاز به فکر کردن دارد و کسی که فکر می‌کند. سؤال هم برایش پیدا می‌شود.

● این‌جا واژه تجربه، ذهن را متوجه سینمای تجربی می‌کند. آیا منظور تان این است که سینمای مستند، نوعی سینمای تجربی است.

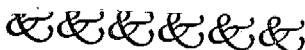
- یک مستندساز دایم در حال تجربه کردن است. او با ابزار سینما جهان را دوباره و چند باره تجربه می‌کند. مستندساز دایم در حال پرسش و تجربه است و این فرق می‌کند، با فیلم‌سازی تجربی. این یعنی که کسی دارد کار کردن با ابزار سینما را تجربه می‌کند و با به بازار آمدن دوربین‌های ساده و کوچک و آسان این تجربه هر روز آسان‌تر می‌شود چون سینما از محدوده تولید صنعتی و سرمایه‌بر خارج می‌شود و به یک کار شخصی نزدیک می‌شود و در بین همین کارهای شخصی آثار خوبی هم می‌شود دید.

● به این ترتیب سینما دارد از شکل انحصاری بیرون می‌آید.

- دقیقاً. حالا دیگر با دوربین‌های هندی کسم و دیجیتالی هم می‌شود کارهای پر فروش ساخت بدون این که مارلون براندو در فیلم باشد یا یک ستاره دیگر. حالا نحوه نگرش فیلم‌ساز است که بر مخاطب تأثیر می‌گذارد. تکنولوژی جدید تعریف جدیدی هم از واقعیت‌ها به دست می‌دهد.

● در واقع رسانه سینما حالا عمومی‌تر شده و افراد بیشتری می‌توانند آن را در اختیار داشته باشند و امکانات فنی یا سرمایه، مانعی بر سرخلاقیت‌ها نیست.

- همین طور است، جهان از سانسور نوع مک کارتی خارج می‌شود. به کارگیری روش‌های باز دارنده و حبس خلاقیت‌ها دیگر مضحک به نظر می‌رسد، جهان به سمت دیگری در حرکت است.





آن ها که، به مردم دروغ گفته اند

ترجمه: گودرز میزانی

گفتگو با و.اس. نایپل برنده جایزه نوبل ادبی سال ۲۰۰۱

در یک روز آفتابی نادر در تایلند، یشت فرمان نشستیم و در جاده «ولتشار» به سوی خانه روستایی و.اس نایپل می‌رانیم. همه کتاب‌هایش، اعم از داستان و غیرداستان، قرار است مجدداً توسط «پیکادور» در انگلستان و «نویف» در آمریکا منتشر شوند. این مصاحبه پیش از انتشار رمان جدیدش به نام «نیمه زندگی» انجام شده است. قبل از شروع گفت و گویمان، «ویدیا» مرا به تماشای باغش دعوت می‌کند، باغی که در سرایشی تپه مانندی به میزان یک آکر تا مراتع «رود ایوان» کشیده شده است. سایه‌های هزاران رنگ سبز، بنفش غلیظ، راش سرخ، تنوع شکوفه‌های سفید و مقدس، بدون آن که گل کاری مصنوعی در آن صورت گرفته باشد، زیبایی‌های باغ را تشکیل می‌دهد. ویدیا، اسم درخت‌ها و نحوه رشد آن‌ها را به من می‌گوید، دو سه بار برایم توضیح می‌دهد که یک بیشه‌زار یا پرچین در سال‌های بعد چه شکلی خواهند شد، «زمانی که شاید من رفته باشم».

او در این مصاحبه بحث‌انگیز که اولین بار در «لیترری ریویو» منتشر شد، درباره «نیمه زندگی» گفت و گو می‌کند. این رمان اولین رمان نایپل است، که در سن ۲۲ سالگی آن را نوشته است. در این مصاحبه نایپل درباره بعضی از نویسندگان مشهور اظهار نظرهایی کرده است که بعضی از آنان هم دوره‌های او هستند، فورستر: «کسی که مردم هند را نمی‌شناخت»، نارایان: «هنداو یک ویزانه»، سوینکا: «یک چهره واقعاً همیشگی».

● من به خلوص ادبیات اعتقاد دارم، معتقدم اگر کسی بنویسد و خوب بنویسد خواننده خواهد داشت.

● نویسندگان هندی نمی‌دانند که چرا کشورشان به این ذلت افتاده، آن‌ها فقر هنر را درک نمی‌کنند.

● در ناکامی‌های ویلی و خانواده‌اش نوعی حس غم و اندوه وجود دارد. و یکی از این ناکامی‌ها، ناکامی جنسی است: خود ویلی، اقرارهای او مبنی بر اینکه پدر و مادرش هرگز تجربه جنسی مناسبی نداشته‌اند.

○ می‌دانید که ما مسئول آن چه که از کتاب بیرون می‌آید نیستیم، کاملاً آن را کنترل نمی‌کنیم. چیزی که بیرون می‌آید، ممکن است کاملاً با آن چه که ما می‌خواهیم فرق داشته باشد. برای این که فرم روایی را بسیار آهسته کنم، وقت زیادی صرف کردم و تقریباً تصویر به تصویر پیش می‌رفتم. حالا که شما این را دربارهٔ مسایل جنسی می‌گویید، فکر می‌کنم. همین طور باشد، شاید بازتاب چیزی در زندگی خود من باشد، چون خود من تا این اواخر از مسائل جنسی بی‌بهره بودم اگر چه ممکن است مسایل جنسی در این کتاب خیلی برجسته باشد، همان طور که شما پی بردید، اما هیچ گونه توصیف زشتی از مسائل جنسی در آن نمی‌بینید.

● هیچ چیزی که بتوان آن را مناسب دریافت «جایزه مسایل جنسی» دانست، ○ (می‌خندد) هیچ چیز آن طوری.

● بعداً دربارهٔ کتاب صحبت خواهیم کرد. می‌توانیم به زمانی که نوشتن را شروع کردید، برگردیم؟ شما بارها گفته‌اید پیش از آن که بدانید می‌خواهید چه چیزی بنویسید، زمان زیادی را به انتظار نشسته‌اید. گفته بودید که اولین جمله زمانی به سراغتان آمد که در ساختمان «لنگهام هتل» برای بی‌بی‌سی کار می‌کردید، یعنی «خیابان میگل». اما این کتاب اولین اثر چاپ شده شما نبود. ممکن است توالی زمانی نوشته‌هایمان را برایمان شرح دهید؟

○ سؤال مهمی است: این قسمتی از

بخوانید، برایتان جدید است. هر کدام چیز متفاوتی را نشان می‌دهد. مطلب این کتاب حدود یک ربع قرن به مغزم فشار می‌آورد. من یک ژورنال را نگه نمی‌دارم، اما هرگاه چیزهای خاصی مرا تکان دهد، در یک دفترچهٔ مخصوص، یادداشت‌های کوتاهی بر می‌دارم. بنابراین برای این کتاب زمان زیادی یادداشت‌برداری کرده‌ام. اما نمی‌توانستم راهی برای کنار هم قرار دادن آن‌ها پیدا کنم. برای این کتاب‌های اصلی‌ای که شما به آن‌ها اشاره کردید، وقت زیادی را

کردم. بسیار طاقت‌فرسا بودند. البته ناشر و نمایندهٔ من از من می‌خواستند که اثر تخیلی برایشان بنویسم. آن‌ها از من این را می‌خواستند.

● و این اثر تخیلی بسیار قوی‌ای است. ما را وارد سه محیط مختلف و سه دورهٔ متفاوت می‌کند و ما با افراد مختلف به طرق مختلف مواجه می‌شویم. ما به دنبال شخصیت اصلی کتاب «ویلی» از هند پیش از استقلال، لندن بعد از جنگ و منطقه‌ای پرتغالی در آفریقا راه می‌افتیم.

○ سعی کردم آن را ساده سبک، کوچک اما پرمحتوا بنویسم.

● دور نمایی داستان این است که مردی در زمانی که به دنبال زندگی‌ای می‌گردد و شاید مجبور است زندگی‌ای را اقتباس کند. هرگز زندگی کامل برایش مسیر نمی‌شود؛ فکر

نمی‌کنید بیشتر مردم یا بسیاری از مردم که ما می‌شناسیم، این گونه هستند؟

○ شاید؛ اما من طور دیگری دربارهٔ آن فکر کرده‌ام. این کتاب در صد زندگی‌ای را که افراد به تنهایی به دست آورده‌اند، محاسبه نمی‌کند. بلکه نوعی محاسبه به روش نقلی است.

● آیا خیلی وقت پیش نبود که گفتید رمان دیگر علاقه‌ای را در وجود شما بر نمی‌انگیزد و «دوران رمان به پایان رسیده است؟ پس چطور حالا یک رمان نوشته‌اید. آیا آن اظهارات فقط یک شوخی بود؟

○ خیر؛ رمان قالب تحریف شده‌ای است و دوران‌ش به سرعت سپری می‌شود. هر کسی رمان می‌نویسد و به طور ناخودآگاه و ناخواسته تقلیدی از رمان‌هایی است که قبلاً نوشته شده‌اند. کتاب‌های واقعاً حقیقی آن‌هایی هستند که باقی می‌مانند - نه کتاب‌های تقلیدی. منظور من از آن گفته این بود که ترجیح می‌دهم آثار اصیل را بخوانم. ● آخرین رمان شما روش جدیدی برای بیان داستان یافت. چرا اسم آن را «نیمه زندگی» گذاشته‌اید؟

○ چون عنوانی دوست داشتنی است

● آیا عنوان مناسبی هم هست؟

○ بله، مناسب است.

● اما نمی‌خواهید بازی را لو بدهید؟

○ باید بگذارید که بعضی اسرار را حفظ کنم.

● البته. رمان شما در صحنه‌های دراماتیک شروع نمی‌شود. نوشته غیرداستانی شما به یادم آمد کتاب «هند: اکنون یک میلیون شورش» و «فراسوی ایمان» که در آن‌ها داستان‌هایی را بازآفرینی می‌کنید که افراد واقعی به شما گفته‌اند.

○ داستان صرف، بله.

● اما این یکی با داستان‌های دیگران تفاوت دارد. مثلاً اگر کسی «خانه‌ای برای آقای بیسواس» را برای نمایش انتخاب کند، دیالوگ آن واقعاً آماده است. اما این مسئله در مورد «نیمه زندگی» به گونه‌ای دیگر است.

○ همیشه تلاش کرده‌ام که کتاب تکراری ننویسم. هر کدام از کتاب‌های مرا

● اصل و نسب ما از فرهنگی دهقانی است، در پیشینه ما هیچ اثری از خواندن دیده نمی‌شد و اگر مطالعه‌ای هم بود به کتاب مقدس اختصاص داشت.

● هرگاه چیزهای خاصی مرا تکان دهد، در یک دفترچه مخصوص یادداشت‌های کوتاهی بر می‌دارم

رنجی است که در آغان نوشتن کشیده‌ام. ابتدا «خیابان میگول» را نوشتم و توسط دوستی به نام «آندرو سالکی» به «آندره دویچ» داده شد. «دایا نا آتیل» که سردبیر «دویچ» بود، آن را پسندید اما خود آندره دویچ، که این چیزها را خوب می‌دانست، گفت که داستان کوتاه فروش خوبی ندارد و کتاب را مدت‌ها نگه داشتند. مدت کوتاهی دچار ترس و وحشت شدم. آن ابتدا رمان می‌خواستند، بنابراین «مشت و مالچی عارف» را نوشتم. در ژانویه ۱۹۵۶ آن را تمام کردم. باید همان سال منتشر می‌شد. برای آدم بیچاره‌ای مثل من، خیلی مهم بود که چاپ شود. البته، شش ماه و بعد شش ماه دیگر صبر کردن کار آسانی نبود. «مشت و مالچی عارف» تا می ۱۹۵۷ منتشر شد. و بعد یک رمان دیگر را چاپ کردند، و

بعد از آن یعنی در سال ۱۹۵۹ «خیابان میگول» منتشر شد. داستان‌های آن در سال ۱۹۵۵ نوشته شده بودند، هرگز بسا بی‌اعتنائی رو برو نشد و سرمایه عظیمی را نصیب آندره دویچ کرد. اما دردسرهایی را که آن‌ها به من دادند ببینید. ناشران باید اندکی مسیر حرکت مرا هموار می‌کردند اما این کار را نکردند. این مشکلی بود که با آندره دویچ داشتم. او معتقد بود که فقط سرمایه یک نفر باید مورد توجه قرار گیرد. اما لازم است گفته شود که در آن زمان، یعنی سال ۱۹۵۵ یا اندکی بعد از آن، امکان این که نوشته‌های من توسط ناشران لندن مورد توجه قرار بگیرد، خیلی سخت بود. آندره دویچ آن را پذیرفت ولی فکر می‌کنم پذیرفتن او به خاطر دایانا آتیل بود. دایانا سردبیر بسیار خوبی بود، همیشه گوشت تلخی آندره دویچ را تعدیل می‌کرد.

● شما می‌گویید تعدیل می‌کرد. اما معمولاً در زندگی نامه نویسی‌تان بیشتر از واژه «سخت» استفاده می‌کنید. شما همان کلمه را درباره پدرتان و زندگی و آرزوهایش به کار می‌برید. معنی این کلمه چیست؟

○ یک چیز خیلی ساده. چون نویسنده‌ای را از پدرم آموختم، آن هم در مستعمره‌ای به نام ترینیداد. پدرم باعث شد که به شخص دیگری علاقه‌مند نشوم و تا امروز هم کسی علاقه‌ام را جلب نکرده است. باید بگویم که نوه‌های پدرم به کارهای او هیچ علاقه‌ای ندارند، دردآور است. این طور نیست؟

● چرا این طور شد؟

○ دختر زنم اخیراً نگاهی هم به آثار پدرم انداخته است. اهل پاکستان است. عاشق نوشته‌های پدرم شده است، زیرا مردمی که پدرم درباره‌شان می‌نوشت به شبه قاره نزدیک‌ترند. این یک دلیل قضیه است. و دلیل دیگر این است که اصل و نسب ما از فرهنگی دهقانی است. فرهنگ ادبی نیست، در پیشینه ما هیچ اثری از خواندن دیده نمی‌شود. اگر خواندن در کار بود، به کتاب مقدس، شعرهای حماسی و در مراسم مذهبی به خواندن دعا اختصاص داشت. اینجاست که یک شگفتی رخ می‌دهد، پدرم از سرزمینی که سنت خواندن و نوشتن در آن جایی ندارد، نویسنده می‌شود.

● این مسئله در «مشت و مالچی عارف» به یک تم تبدیل شده است، این طور نیست؟

شخصیت اصلی می‌خواهد بنویسد ولی نمی‌داند درباره چه چیزی بنویسد. بنابراین همه این کتاب‌ها را می‌خواند و برای خرید آن‌ها سفارش پستی می‌دهد.

○ می‌دانید که مشت و مالچی تا حدودی زندگی‌نامه شخص من است، زیرا آرزوی نویسنده شدن، در خود من بود، سختی کار برای من، نحوه‌ی نوشتن بود.

● اما مشت و مالچی نمی‌داند چگونه بنویسد. اولین کتاب او یکصد پرسش و پاسخ درباره هندوستان است.

○ بله، آن کتاب اوست. نویسنده کتاب هم آرزو می‌کند که نوشتن برای او هم آسان شود. در واقع من عمویی داشتم که کتابی مانند «مشت و مالچی جوان» نوشت.

● اما بعد از این چند کتاب اولیه، خیلی خوب جا افتادید، پس باید کارتان راحت‌تر شده باشد.

○ حتی بعد از آن هم احساس راحت‌تری نداشتم. هنوز هم بی‌پول بودم. یعنی برای مدتی طولانی آدم بیچاره‌ای بودم و بدتر از پیش شدم چون نمی‌توانستم به این شکل نویسنده شوم. نمی‌دانستم باید چگونه حرکت کنم. وقتی به نامه‌هایی که دو سال پیش منتشر شد، نگاه می‌کنم، می‌بینم که مردم می‌گفتند، «شما همیشه یک نویسنده بوده‌اید» اما فکر می‌کنم که نویسنده شدن یعنی اینکه بدانی که کی هستی. خوشحالی، غمگینی؟ سنگینی، سبکی؟ باید همه این‌ها را بدانی. در ابتدا سعی کردم که چیزهای خنده‌دار بنویسم. رمانی را در سال ۱۹۴۹ شروع کردم، یعنی زمانی که هفده ساله بودم، و آن را در آکسفورد تمام کردم. آن را به دوستی دادم و او با بی‌رحمی تمام گفت که این زمان او را به یاد «ایوان وو» می‌اندازد و البته راست می‌گفت.

● چه بر سر آن رمان آمد؟

○ آه، هیچ اتفاقی برایش نیفتاد.

مضحک نویسی کار من نبود.

● هرگز دوباره از آن استفاده نکردید؟

○ البته که استفاده کردم. شاید از ایده‌ها و اطلاعات این گونه استفاده می‌کردم. مشت و مالچی عارف چیزهایی از این دست دارد. به نظرم شخصیت‌های آفریقایی در «مردان مقلد» هم چنین حالی داشته باشند.

● سختی کار در آن سال‌ها به خاطر نداشتن مخاطب معلوم نبود؟ چون، مثلاً امروز یک نویسنده هندی یا یک شاعر سیاه‌پوست، حداقل در بین خوانندگان «گاردین» مخاطب

خاص خود را دارند. زمانی که شما شروع به نوشتن کردید، چنین مخاطبان وجود نداشتند. ○ از مخاطبان این جا و جاهای دیگر هیچ اطلاعی نداشتیم. مشکل من هیچ وقت این نبود که آیا کسی کتاب‌هایم را می‌خواند، یا نه. اگر به این مسئله فکر می‌کردم، شاید از نوشتن دست می‌کشیدم. اصلاً به این شکل فکر نمی‌کردم، من به خلوص ادبیات اعتقاد دارم. معتقدم که اگر کسی بنویسد و خوب بنویسد، خواننده خواهد داشت.

● بنابراین شروع به نوشتن کردید. بدون این که از مخاطبان خود هیچ اطلاعی داشته باشید؟

○ نه، بی اطلاع نبودم. بعداً که فهمیدم هیچ کس کتاب‌هایم را نمی‌خواند، از پا در آمدم. تقریباً نسبت به نویسندگانی که ارتباط مستقیم با یک مخاطب خاص داشتند، خسودی می‌کردم. همیشه یک خارجی بودام. وقتی می‌خواستم از یک کلمه آمریکایی استفاده کنم، معمولاً همیشه واژه را وارد می‌کردم. بنابراین کار سختی در پیش داشتم و با گذشت زمان این کار سخت‌تر می‌شد. در ابتدا بسیار ساده لوح‌تر بودم. مخاطب نوشته‌هایم را یک نفر در نظر می‌گرفتم. برای زخم، «پت» می‌نوشتیم. همه چیز را برای او می‌خواندم. و بعد در آن روزهای ابتدایی، گاهی برای «فرانسس و ایندهم» و دایانا آتیل می‌نوشتیم.

● فکر نمی‌کردید به زودی موفق شوید.

○ هیچ موفقیتی در کار نبود.

● بلافاصله، نوشتن کتاب‌های دیگری را آغاز کردید. مانند «گذرگاه میانه».

○ آن یک اتفاق بود. باعث «اریک ویلیام» نخست‌وزیر ترینیداد بود. دولت ترینیداد در سال ۱۹۵۶ به قدرت رسید و در این حین، نخست‌وزیر که سعی می‌کرد آدم بزرگ و مهمی باشد، به من بورسی اعطا کرد. تا مدت شش ماه به ترینیداد باز گردم. و وقتی که برگشتم، اریک ویلیامز مرا به ناهار دعوت کرد، یک ناهار بسیار ساده. به نظرم بارهنگ یا چیزی از این قبیل بود. و بعد از من پرسید، که آیا می‌توانم به نقاط مختلف «کریبین» سفر کنم و کتابی دربارهٔ سرزمین‌های مستعمراتی این منطقه بنویسم؟ خودشان هزینه‌های سفر را پرداخت می‌کردند، در واقع آن‌ها با این کار می‌خواستند فرایند استعمارزدایی را سرعت ببخشند. و چون ویلیامز مرا انتخاب

کرده بود. اندره دویچ مجبور بود کتابم را منتشر کند. اما کتابی را که نوشتم مرکز تحسین ویلیامز را برنیتخت.

● به نظر من «گذرگاه میانه» از چندین جهت، کتاب مهمی است. در واقع همین کتاب باعث شد که شما جست و جو در میان کشورها و تمدن‌های جدید آغاز کنید و مردم را از قرن بیستم آگاه سازید. این اولین کتاب واقعی دربارهٔ جهان در حال استعمارزدایی است. کتاب جالبی است و پر از حقایق کند و کاو شده. چگونه این کار را انجام دادید؟

○ خیلی عصبی بودم. نمی‌دانستم برای نوشتن یک کتاب باید چگونه سفر کنم. نمی‌دانستم چه کار کنم. از مسافرت لذت می‌بردم، از رفتن به «گویانا» و «سورینام» و پیدا کردن یک هتل کوچک و ماندن در آن، دیدن بومیان، شام خوردن با مردم و دعوت شدن لذت می‌بردم. نمی‌دانستم چگونه، این وقایع را به شکل داستان در بیاورم. گاهی نوشتن کتاب برای نویسنده مهم‌تر از گفتن مسایل است. این بود که «گذرگاه میانه» را نوشتم، نوشته‌ام در یک فصل زندگینامهٔ مشخص می‌شد و در فصل بعد زندگینامهٔ یک سیاستمدار گویانایی به نام «دکتر چدی خاکان».

● اما در آن زمان اعتراض مردم کریبین را در پی داشت.

○ در این کتاب سؤالایی از رییس و معاون دانشگاه جدید «وست ایندیز» وجود دارد که می‌گفت: «اصل و نسب ما از سنتی مسیحی یا میراثی یهودی - مسیحی است». در آن زمان باوری در میان مردم کریبین رایج بود. آن‌ها خود را اروپایی می‌دانستند و من می‌گفتم شما آفریقایی هستید. و اصرار من بر آفریقایی بودن آن‌ها، برایشان قابل قبول نبود. طوری از گفته‌هایم برداشت می‌کردند که انگار دارم لطیفه‌های شیطنت‌آمیز می‌گویم.

● اما شگفت این که در اوایل دههٔ هفتاد ...

○ این کتاب یک نوشتهٔ اساسی شد، مردم به عنوان تعلیمات قابل استفاده به آن نگاه می‌کردند. همان زمان بود که دفاع از چیز دیگری را آغاز کردند. دفاع از هویت آفریقایی.

● و در کتاب سفرنامه‌ای دیگران که به هند رفته‌اید، با عنوان «منطقه تاریکی» حقایق غیرقابل پذیرش بیشتری وجود دارد. حقایقی که تا آن زمان قابل رؤیت نبودند اما درست در برابر چشمان ما بودند. بگویید که چگونه به

● خود من تا این اواخر از مسایل جنسی بی‌بهره بودم. گر چه ممکن است مسایل جنسی در این کتاب خیلی برجسته باشد اما هیچ‌گونه توصیف زشتی در آن نمی‌بینید.

● نویسنده شدن یعنی این که بدانی کی هستی؟

این نتیجه رسیدید که «منطقه تاریکی» را بنویسید. چرا هند را انتخاب کردید؟

○ آه، چون سرزمین آباء و اجدادی من است. من از همان ابتدای تربیتم به هند نزدیک بودم. در خانواده‌ای بسیار بسیار هندی بزرگ شدم. هند برای من دنیایی بود. و به این خاطر که هند درگیر مبارزهٔ استقلال‌طلبانه بود و این زمانی بود که من دوران نوجوانی‌ام را می‌گذراندم. برایم خیلی اهمیت داشت.

● و شما شانه به شانه آنان حرکت کردید؟

○ دقیقاً، همهٔ خانواده‌ام این طور بودند.

● بنابراین هند نوعی خودیابی بود؟

○ حقیقت این بود که هند حسابی مرا به هم ریخته بود، آن چه که در هند می‌دیدم، اعصابم را به هم ریخت. چیزهایی را که می‌دیدم برایم تکراری بودند و فکر نمی‌کردم که بتوانم آن‌ها را به شکل کتابی

صحبت می‌کند - این مسیری بود که طی شد تا این کتاب نوشته شد.

• این کتاب ناسیونالیسم واقعی هندی‌ها را هتک کرده است. ناسیونالیسمی که در طول تاریخ هرگز مورد انتقاد قرار نگرفته و همیشه به غلط تعریف و تفسیر شده است. شما به چیزهایی اشاره کرده‌اید که هندی‌ها به هیچ وجه دوست ندارند کسی درباره آن‌ها چیزی بگوید؛ مانند، فقر، تعصب، خرافات، کاستی، خشونت، ریا، فساد و غیره. آیا عکس‌العمل این کارتان را دریافت کرده‌اید؟

○ واقعاً نه. من کارم را انجام می‌دادم، باید زنده می‌ماندم و کتاب دیگری می‌نوشتم. باید بدانید که من در همان مرحله اول، خواندن انتقادات را کنار گذاشتم. دوست نداشتم اسمم را در نوشته‌های چاپی ببینم، و هر وقت چنین چیزی را می‌دیدم، سریعاً از کنارش می‌گذاشتم. هنر هم همین کار را می‌کند. ضمن این که من اصلاً کتاب خردم را حمله به هند تلقی نمی‌کردم. تصورم این بود که دارم سندی از بدبختی خودم را فراهم می‌کنم. به هیچ کسی ضربه نزده‌ام، واقعاً تجربه غم‌انگیز بزرگی بود. توجه کنید، کتاب پر از اشتباه است، آن چه که من در کتاب درباره کاست نوشته‌ام، تحت تأثیر عقاید انگلیسی‌ها بوده است که من در انگلیسی دریافتی بودم. اما اکنون طور دیگری درباره کاست فکر می‌کنم. حالا احساس فرقه‌ها و ادراک می‌کنم، ضرورت وجود آن‌ها در یک کشور بزرگ را. کتاب درباره هنر هندی‌ها هم بد نوشته است. باید می‌فهمیدم که هنر به مشتری آن وابسته است. و نمی‌فهمیدم که در هند مستقل، با حذف دادگاه سلطنتی هند، امکانات هنر بسیار محدود شده است و به جای این که این را بفهمم، نوشته‌ام این وحشتناک است و آن اصلاً هنر نیست. این بی‌درکی خالص عذابم می‌دهد و سال‌ها عذابم خواهد داد.

• سال‌ها بعد به هند برگشتید و حاصل سفرتان «هند، یک تمدن مجروح بود»، که کمتر جنبه سفرنامه‌ای دارد. این کتاب حرکت‌هایی را که در زیر نهفته بود، به رو آورد. حرکت‌هایی که دیگر نویسندگان هندی به آن نپرداخته بودند.

○ بله، این کتاب، اثری متفاوت است. حاصل یک مأموریت آمریکایی. ناشران من خواست تا به هند بروم و حوادثی را که

دولت گاندی بر کشور تحمیل کرده است، بررسی کنم. یک نوشته مدرن است، به روشی زیرکانه نوشته شده است، این که به

هند بروی، با چند نفر ناراضی و روزنامه‌نگار صحبت کنی و چنین گزارشی آماده کنی، اما دوست داشتم این کار را انجام دهم.

• کتاب عجیبی است. در قسمتی سعی می‌کند که به «شیوسنا» معنا ببخشد که در هند به عنوان حرکتی ساده لوحانه و حتی فاشیست تلقی می‌شود. شما با آن‌ها ابراز هم‌دلی کرده و آن‌ها را تنها حزب طرفدار بهداشت و سلامت دیده‌اید که تکران فقر محله‌های فقیرنشین هستند که در میان آن‌ها کار می‌کنند. ویژگی اصلی کتاب تأکیدی است که بر رفتن به عمق این پدیده‌ها با ابراز هم‌دردی کامل دارد. حرکت آن یک عمل ضد ایدئولوژی است. چه چیزی باعث شد که به این مسئله بپردازید؟

○ به خاطر پیشینه ملی‌ام، بیشترین احساس هم‌دردی را با این حرکتی که از زیر پرز می‌کنند، دارم. به این شکل اصل و نسب دهاتی خودم را فراموش نمی‌کنم. در تربیت‌اند هم کسی از ما، خانواده ما و افراد چون ما حمایت نمی‌کرد. هیچ نفوذی نداشتیم از این نظر من با نویسندگان هندی کاملاً فرق دارم. من با آقای نهرو و افرادی چون ایندیرا گاندی فرق دارم. فکر نمی‌کنم که این افراد هرگز دهاتی بودن هند را درک کرده باشند. فکر می‌کنم تعداد بسیار اندکی از نویسندگان هندی احساس درونی و زندگی آن را حتی در حال حاضر درک کرده‌اند. آن‌ها (نویسندگان) افراد طبقه متوسط هستند. اما من از طبقه دیگری هستم. با وجود کوچ پدرانه به تربیت‌اند و وجود تحصیل کردن، و نویسنده شدن و هر چیز دیگری - آنان اصل و نسب من هستند و شاید به همین دلیل است که تمام حس هم‌دردی‌ام متوجه آنجاست. من همیشه آن‌ها را درک می‌کنم شاید بعد از هزار سال و بلکه بیشتر در این کتابی بود که در آن توانستم به بدبختی هندی‌ها و آن چه که بر سر آن‌ها آمده، پی‌ببرم. فکر می‌کنم این کتابی است که فقط شخصی با پیشینه من می‌تواند آن را بنویسد. زیرا هندی‌های طبقه متوسط و خود ضریب از پس آن بر نمی‌آیند.

• شما بحث‌های ناسیونالیست‌هایی چون

• نویسندگان هندی نمی‌دانند که چرا کشورشان به این ذلت افتاده، آن‌ها فقر هنر را درک نمی‌کنند.

• این یک شگفتی است، پدرم در سرزمینی که سنت خواندن و نوشتن در آن جایی ندارد نویسنده می‌شود.

در بیابانم. احساس می‌کردم که هیچ کتابی نمی‌تواند حاصل سفرهایم باشد. به همین خاطر، تا سه ماه بعد از سفر هیچ چیزی ننوشتم. آندره دووچ ۵۰۰ پوند وام به من داده بود که می‌بایست آن را پس می‌دادم، بنابراین منطقه تاریکی را نوشتم. ابتدا یک کتاب تمرینی را شروع کردم و تمام چیزهایی که مرا تکان داده بود، روی دو برگ یادداشت کردم. و برای آن‌ها عناوین کوتاهی انتخاب و بر آن‌ها نگاه کردم. قالبی را در ذهنم ساختم و براساس آن نوشتن را شروع کردم. کتاب از نظر حال و هوا و منش تغییر می‌کند. حالا دیگر باید ادبی می‌نوشتم. حالا باید درباره نویسندگی می‌نوشتم که در کشمیر است؛ کتابی است که درباره رسیدن نویسنده به سرزمین پدری و دیدن روستاهای آباء و اجدادی

نهر و ... را می‌فهمید؟

○ آن‌ها با این کار می‌خواستند مردم را برای جنبش استقلال‌طلبی متحد کنند و مجبور بودند برای این کار دروغ سرهم کنند.

● آیا تخلف از آن، دروغ‌ها خطرناک است؟
یعنی این که گذشته مسلمانان را مطرح کنیم؟
○ فکر نمی‌کنم خطرناک باشد، به نظرم نقص آن دروغ‌ها لازم است. هندی‌ها نمی‌دانند چرا کشورشان فقر زده است. من تا حدودی می‌دانم چرا این سرزمین لگدمال شده است. هر کشوری، تاریخی دارد. هندی‌ها در کشوری زندگی می‌کنند که هیچ تاریخی برایش نمی‌بینند.

● بنابراین بدون درک این تاریخ، هیچ راهی برای رهایی وجود ندارد؟
○ به نظرم همین طور است.

● تلویحاً اشاره کردید به «گذری به هند» که به قسمت‌هایی تحت عنوان «معبد، مسجد» و غیره تقسیم شده است.

○ نمی‌دانم معنای این چیست و فکر نمی‌کنم خود فورستر هم معنایش را بداند، یا شاید هم معنایش را می‌داند. فورستر چندین پیشگفتار برای آن کتاب نوشت و نتوانست تصمیم بگیرد که هدفش چیست. فقط یک صحنه واقعی دارد و آن هم همان مهمانی کوچک صرف چای در ابتدای کتاب است. فکر نمی‌کنم صحنه واقعی دیگری هم وجود داشته باشد. البته فورستر، در شند اهداف خاص خودش را دنبال می‌کند. او در هند از مردم فقیر سوءاستفاده می‌کند.

● شما فکر می‌کنید که «گذری به هند» این زمینه را با دروغ‌های اسرارآمیز یا اسرار را به دروغ باز گفتن، منعکس می‌کند.

○ فکر می‌کنم مردم آن را نخوانند.
● «فر. لیسویس» در «سوشکافی» نقدی خاص را منتشر کرد. در این نقد آمده است که یک راز تو خالی در دل این رمان وجود داشته که خود فورستر هم به درستی آن را درک نکرده است.

○ بله، آن راز دروغ گفتن است. او مردم را به دروغ گفتن تشویق می‌کرد. او کسی بود که مردم هند را نمی‌شناخت، فقط درباره و تعدادی از مردم طبقه متوسط و غدهای را برای فریفتن می‌شناخت.

● شما در بعضی از کتاب‌هایتان چیزهایی گفته‌اید که بسیاری آن را نمی‌پسندند مثلاً در «میان مؤمنان» و «فراسوی ایمان». چرا چنین

چیزهایی نوشته‌اید؟

○ این چیزهای در مسیر زندگی نویسنده اتفاق می‌افتد. من از ابتدا یک طنز نویس تلقی شدم، نمی‌دانم چه چیزی را به طنز در بیاورم. شاید به این خاطر که

هرگز نویسنده رسمی نبوده‌ام. در کشورهایی مستعمره، نویسندگان آرزویشان این است که نویسنده رسمی باشند. آمریکای لاتین پر از نویسنده رسمی است.

● منظور شما، نویسنده‌هایی مانند نویسنده‌های شوروی سابق است؟

○ خیر. نویسنده رسمی کسی است که دیدگاه‌هایش به نظام، دولت، حکومت آسیبن نمی‌رساند. من آمریکای لاتین را مثال زدم که بیشتر نویسندگان کوشش می‌کنند که نویسنده رسمی باشند. نویسنده رسمی هر چه را که از او بخواهند می‌نویسد. کاری را انجام می‌دهد که احساس می‌کند. دیگران انتظارش را از او دارند. نویسندگانی هستند که به کسی توهین نمی‌کنند و همین نویسندگان هستند که آمریکای لاتین را برای همیشه در فلاکت غرق کرده‌اند. زیرا به هیچ کس توهین نمی‌کنند. حقیقت خفه می‌شود و بدبختی ادامه می‌یابد.

● به نظر شما آفریقا هم این طور است؟
مثلاً نویسندگانی چون «سویینکا» در نیجریه مورد اذیت و ذلت واقع می‌شدند
○ به نظر من سویینکا یکی از چهره‌های مدعی فوق‌العاده است.

● شما درباره آفریقا خیلی زیاد نوشته‌اید. از رمان گرفته تا مقاله. مشکل نوشتن درباره آفریقا فقط ضد دولت بودن نیست بلکه فراتر از آن می‌رود. ظاهراً نویسندگان این قاره به طور مؤثر نمی‌توانند در جامعه خود عمیقاً نفوذ کنند.

○ هر نوع پیامی - نوع خاصی از نوشته عمیق را می‌طلبید، دیگر جوامع، که خیلی عمیق نیستند، برای ماجراهای اندیشمندانه، میدان اندکی ارایه می‌دهند. بعضی از جوامع کاملاً محدود هستند و مشکل است درباره آن‌ها عمیق فکر کرد.

● در داستان‌هایتان از آسیب‌هایی نوشته‌اید که چهل سال بعد اتفاق می‌افتد؟
سربازان بچه سالی که همدیگر را می‌کشند و می‌خورند؟

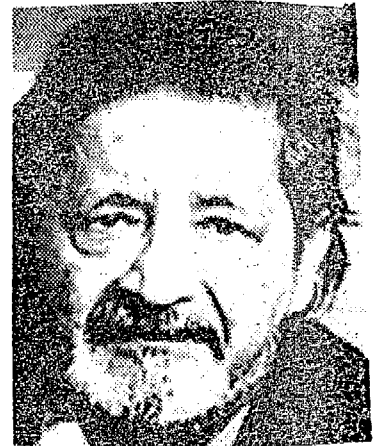
○ وحشتناک است، وحشتناک است.

● من با آقای نهر و افرادی چون اینسندیرا گاندی فرق دارم. فکر نمی‌کنم که این افراد هرگز دهاتی بودن هند را درک کرده باشند.

● من به خلوص ادبیات اعتقاد دارم، معتقدم اگر کسی بنویسد و خوب بنویسد خواننده خواهد داشت.

● چه چیزی باعث شد که به آفریقا سفر کنید؟

○ باز هم به دلیل اصل و نسب. اصل و نسب ترینیداد. من در آن جزیره کوچک بزرگ شدم که در آن هندی‌ها و آفریقایی‌ها زندگی می‌کنند. از همان زمانی که به جنبش‌های روستایی هند یا جنبش کارگر هند، تمایل پیدا کردم، نسبت به آفریقا هم احساس مشابهی داشتم. نمی‌خواستم با بی‌میلی به آفریقا بروم. در مورد آفریقا و نوشته‌های من دو جنبه وجود دارد. من به هنر آفریقا علاقه زیادی داشتم، علاقه‌ای از روی نادانی. و به این ترتیب نسبت به ادیان روی زمین احساس خاصی داشتم، اگر بتوانید ادیان آفریقایی را هم در این مقوله بگنجانید. آن‌ها بسیار اسرار آمیزند و برای من واقعاً جالب هستند.



● آمریکای لاتین پر از نویسنده رسمی است. نویسنده‌های رسمی کسانی هستند که نوشته‌هایشان هیچ آسیبی به دولت نمی‌رساند.

● آثار جویس را نمی‌خوانم، جویس مثل یک آدم کور بود و من آثار یک نویسنده کور را نمی‌فهمم.

● به نظر شما آیا باید نوشته‌هایمان بیان حساسیت اخلاقی باشند؟

○ بدون تردید اگر داستان بنویسید باید یک احساس اخلاقی در وجودتان باشد، زیرا همین درک اخلاقی عوامل را توضیح می‌دهد. در غیر این صورت همه چیز غیرمعقول می‌شود، اگر یک احساس اخلاقی نداشته باشید، نمی‌توانید بگویید چرا مسایل اتفاق می‌افتند.

● اما نویسنده‌ای چون جیمز جویس اصولاً به داستان نمی‌پردازد، او بیشتر به اشاره و بازی با کلمات می‌پردازد و قرن بیستم را با نوشته‌هایی به سبک غیراخلاقی آغاز می‌کند.

○ آثار جویس را نمی‌خوانم، جویس مثل یک آدم کور بود و من آثار یک نویسنده کور را نمی‌فهمم. کجا زندگی می‌کرد؟ در «تریسته». در واپسین روزهای

دوران امپراتور اتریش - مجارستان. اما او علاقه‌ای به دنیا ندارد. درباره دوبلین و پیچیدگی‌های خودش و گناه کاتولیک‌ها می‌نویسد.

● آیا نویسنده باید به دنیا علاقه داشته باشد؟

○ بله، باید علاقه داشته باشد تا چیزهایی را برای مردم روشن سازد، من مجبور بودم که درباره اصل و نسیم بنویسم. سعی کردم هر چیز نوشته‌ام زنده باشد.

● و این طور شد.

○ بعد در همان زمان سعی کردم که برده‌داری را در جامعه به تصویر بکشم، چیز غم‌انگیزی که هنوز وجود داشت. نگران رفتار آدم‌ها بعد از افسار گسیختگی آنان بودم، زمانی که هیچ کنترلی بر آن‌ها وجود ندارد. وحشتناک است. همین موضوع کتابم شد. به خاطر زحمتی که کشیدم مدت‌ها کانون توجه دیگران بودم.

در دو کتاب «کشتار در ترینیداد» که نوشته‌ای غیرداستانی است و بعد در رمان «چریک‌ها» از مواد مشابه برای نوشتن دو کتاب کاملاً متفاوت استفاده کرده‌ام. هر دو داستان «مایکل ایکس» را نقل می‌کنند.

مایکل ایکس در لندن ظاهر و رهبر فریبکار سیاهان شد. او اهل ترینیداد بود. وقتی پشت سر مردم خالی است، وقتی هیچ پیشرفتی در کار نیست، هیچ خط و مشی درستی وجود ندارد، تخیل و دروغ قدرت را

در دست می‌گیرند. مایکل به عنوان «مایکل دو فریتاس» به لندن آمد. در آن‌جا یک شغل غیراخلاقی را انتخاب کرد و دریافت که اگر

خود را قربانی ژادپرستی معرفی کند، به درآمد خوبی می‌رسد. و خیلی مورد تشویق

قرار گرفت. مایکل به ترینیداد بازگشت. و مورد استقبال مردم آن‌جا که انتظار

آمدنش را می‌کشیدند، قرار گرفت. مردم می‌خواستند که مایکل حاکم ترینیداد، رهبر

انقلاب و همه کاره آن‌جا شود. چندین بار اسمش را تغییر داد و سرانجام مایکل ایکس رهبر سیاهان و طرفداران پولدارش شد.

● به نظر من آن کتاب، ظهور نوعی فریبکاری خاص در زمانه ما را نشان می‌دهد.

تاریخ غلط، هویت‌های ساختگی و افرادی به خاطر این که افراد مشهور می‌گویند که آن‌ها

باید مشهور باشند، مشهور می‌شوند. می‌دانید که «جان لنون» از مایکل ایکس حمایت کرد و به

او پول می‌داد؟

○ بله، می‌گویم که چه اتفاقی رخ داد. در اواخر سال ۱۹۷۱ در ترینیداد بودم. در این زمان مایکل ایکس مردم را می‌کشت و دفن می‌کرد. برخلاف میل، رفتم که خانه و

چاله‌های محل دفن مردم را ببینم و داستان را از آن‌جا آغاز کردم. هیچ قصد خاصی در

خصوص نوشتن آن نداشتم و بعد دوستم «فرانسیس ویندهم» از «سازند تایمن» از

من خواست که درباره‌اش بنویسم. دوباره برگشتم و کلی درباره‌اش تحقیق کردم.

اسناد زیادی به دست آوردم و داستان را نوشتم. در نوشتن آن چیزی درباره

طرفداران انقلاب یاد گرفتم آموخته من تفاوت چندانی با کشف «کنراد» در کتاب

«نماینده سری» نداشتم.

● کشف کنراد چه بود؟

○ زنی که از آناش‌یست‌ها حمایت می‌کند بر این باور است که از امنیت بالایی

برخوردار و بسیار اشرافی است، و اگر دنیا منفجر شود، فقط دیگران نابود خواهند شد

و او با آرامش خاطر بر روی تکه پارچه‌های کشتی خیال‌شناور خواهد ماند. بنابراین

افراد با امنیتی وجود دارند که انقلابی‌ها را تشویق می‌کنند، وقتی که جامعه امنیت

نداشته باشد مسئله فرق خواهد کرد.

● و تحقیق شما نتیجه‌اش رمان «چریک‌ها» شد؟

○ بله، کاملاً. اگر قتل اتفاق بیفتد، به شخص جرئت می‌دهد که درباره قتل مطلب

بنویسد. من کار بازرسی و روزنامه‌نگاری را انجام داده‌ام، اما نوشتن کتاب داستان،

منسکرم داشتن بینش متفاوتی است.

● شما می‌گویید «چریک‌ها» کتاب خشنی بود، اما کتاب بسیار خشمگینی هم بود. شما به

چیزی پرداخته بودید که با آن مخالف بودید.

○ نه، به نظر من این طور نیست. من با آن مخالف نیستم. داستان مرا وا داشت که

درباره‌اش تعمق کنم. توانستم از اطلاعات افراد مختلف در جاهای متعدد استفاده کنم

و آن را وارد داستان کنم. خشونت معمولاً در لحن ظاهر می‌شود. اگر داستان را با

صدای بلند بخوانید، می‌بینید که ریتمش خشن است. اما این کتاب عصبانی نبود،

فقط خشن بود. کتاب قبلی «در کشور آزاد» وحشتناک خشن است. خشونت در آن

جریان دارد. پر از لطیفه است. اما لطیفه‌هایی که خواننده را منجمد می‌کند.

اگر برای شنونده‌ای داستان را بخوانید، هرگاه شروع به خندیدن کند، خنده‌اش یخ



● می‌توانید به نویسندگانی اشاره کنید که استحقاق جاودانگی دارند؟

○ آن‌ها نویسندگان اصیل هستند.

نویسندگانی که چیزی جدید نوشته‌اند.

● شما چه کسانی را اصیل می‌دانید؟

○ فلویرت، گوگول، بالزاک، این‌ها

نثر نویس هستند. مویاسان هم اصیل است

و داستان‌های کیپلینگ

● دیکنز چطور؟

○ دیکنز اوایل تقلید شوخی آمیز از

خود، بعد از مدتی بر آثار دیکنز سایه

انداخت.

● از خودش تقلید می‌کند.

○ بر اثر تقلید از خودش هلاک شد.

● و باید به این‌ها مارک تواین را هم اضافه

کنید. و «هاکلبری فین» در ۱۸۸۴ یا زودتر از آن؟

این کتاب اثری خاص و قابل توجه است.

نمی‌تواند یک پیام داشته باشد. قابل تقلید

نیست. اسامی‌ای که من به شما دادم افرادی

هستند که جوامع را توصیف می‌کردند، جوامع

بزرگ را - فرانسه و آمریکا را. باید اضافه کنم

که در آن نویسنده پر اشنباه یعنی «استاندال»

چیزهای بسیار جالبی وجود دارد. در «سرخ و

سیاه» قهرمان داستان «اعتراقات» روسو را

می‌خواند. این کتاب در سال ۱۷۷۰، خیلی پیشتر

از زمانی که استاندال درباره آن بنویسد، به

پایان رسیده بود، اما قهرمان داستان، روسو را

می‌خواند تا جامعه را درک کند. بنابراین

عملکرد جدی نوشتن را در آن زمان می‌بینید.

نویسندگان امروز از قالب‌های دیگران تقلید

می‌کنند، و هنوز در اهدافشان جدی نیستند.

برای خودنمایی، برای ایجاد نوع جدید از

احساسات و از همه بدتر، برای این که

چیزهایی به مردم گویند که از قبل می‌دانستند.

○ در مورد نویسندگان آمریکای لاتین

چه نظری دارید؟

● من قبلاً درباره نویسندگان رسمی

آمریکای لاتین صحبت کردم آن‌ها افرادی

هستند که درباره مشکلات آمریکای لاتین

می‌گویند: تاریخ ما آن قدر بد است که ما فقط

می‌توانیم به سبک سورنالیسی درباره آن

بنویسیم، البته، این چرند است. هیچ چیزی آن

قدر بد نیست که ذهن آدم نتواند در متورنش

تفکر کند. گفتید که دارید بروی دو کتاب کار

می‌کنید؟

○ بله، یکی درباره انگلستان و دیگری

زندگی‌نامه شخصی است. اما این برای بعداً

است. و برای حالا یک کتاب جدید دارم - این

می‌زند، چون آنچه که اتفاق می‌افتد و بسیار وحشتناک است. «چریک‌ها» تداوم این حالت است.

● شما کتاب‌هایی نوشته‌اید که طبقه‌بندی را غیرممکن می‌سازد، مانند «راهی در جهان» که تا حدودی زندگینامه شخصی، تا حدودی تاریخ و تا حدودی داستان است.

○ قالب، آگاهی نویسنده را از جهان، نشان می‌دهد. «راز رسیدن» نیز ترکیبی از زندگی‌نامه شخصی و داستان است. «راز رسیدن» کتابی است درباره نویسنده‌ای که نویسنده است و کتابی است درباره انگلستان.

● شما یک بار به من گفتید که نمی‌توانید یا نمی‌خواهید یک رمان هندی بنویسید، زیرا مستلزم وجود شخصی مانند خود شماست. وقتی می‌توانید به شکل دیگری داستان بنویسید، چرا این همه دردسر برای خودتان درست می‌کنید. همیشه فکر می‌کردم که این گفته شما اندکی اسرارآمیز است.

○ برای نوشتن درباره یک محل، نیاز به دانش کامل از آن محل دارید. می‌خواستم در «راز رسیدن» به این شکل درباره انگلستان بنویسم، چرا که بیش از سی سال در انگلستان زندگی کرده‌ام، برای نوشتن درباره هند ... من همیشه به عنوان یک بازدیدکننده به هند رفته‌ام، دانش من درباره آن‌جا سطحی است. این کار از من یک نویسنده شبه داخلی می‌سازد، که شخصیتی چون خودم را ایجاد کنم و به هند بروم و وقایع آن‌جا را شرح دهم و آن‌ها را بر پیشینه‌های هندی منطبق سازم.

سامرست موام در دهه‌های بیستم و سیام زندگی‌اش به اقیانوس آرام و آسیا سفر کرد و آن داستان‌ها را نوشت - «لرزیدن برگ»، «یاران» و غیره را. من به این فکر می‌کنم که اگر سامرست موام به جای داستان، درباره مردم و جاهایی که رفته و دیده بود می‌نوشت، نوشته‌اش جاودان می‌شد. اگر او صادقانه با مطلب برخورد می‌کرد، از افراد مختلف چند سؤال درست می‌پرسید و بیداری چین، دورافتادگی ژاپن و هند را نشان می‌داد. بنابراین چنین کتاب‌هایی جالب‌تر از این داستان‌های به اصطلاح «جهانی» بودند که اصلاً جهانی نیستند. داستان‌های موام بسیار مستعمراتی، دهاتی و منزوی هستند و جاودان نشده‌اند.

کتاب مورد نقد قرار می‌گیرد و جای خود را در جهان پیدا می‌کند.

● دوست دارید مردم چه واکنشی نسبت به این کتاب داشته باشد؟ دوست دارید مردم از «قیمه زندگی» چه برداشتی داشته باشند؟ ○ دوست دارم بفهمند که: «این کتاب، خود من است.»

دنیا

منصور یرمکی

دنیا، -

کنار تو

خود را می‌یافت

من، -

در کنار تو

شعرم را.

من شادمانه خستم

دنیا، چه غمگانه خود را گم کرد.

تصویرهای پاهای

کاظم سادات اشکوری

۲۲

در سایه سپیده دهانم چه حاجت است به ماه.

سکوت و سبزه مرا می‌برند از خم راهی به

سرزمین سبزهای

از باغهای سبز حادثه

تا لحظه‌ای بیندیشم:

به چشم در پی چشم

به دست در پی دست.

□

در سایه سپیده دهانم چه حاجت است به ماه.

سکوت من کنم و منتظر کنار پنجره من مانم

تا از کرانه بیاید زلالی و

من هم زلال شوم

در حضور نور.



برای آنکه بیایی!

اسماعیل شاهرودی (آینده)

قدوم تو متواری ست.

و پرتگاه پیر سوی!

برای آنکه بیایی، صدها هزار پل

به پرتگاه هر آنسوی

نهادم که تو راهی شوی بدینسوی قرن.

برای آنکه بیایی، صدها هزار راه، -

طلب نمای تو، - در دست

نهادم که بر آیی ز قلعه این عصر.

برای آنکه بیایی، ولیک

قدوم تو متواری ست.

و صبح و ظهر گذشت ست!

کجاست کاروان قدومت؟ که عصر، سرزده

سرد.

برای خاطر این سرد، آفتاب بیار!

که عصر، گرم شود.

و تا کجای اینسوی قرن

بزیر تافتفت

کلام نرم شود!

*

قدوم تو متواری ست.

و صبح و ظهر گذشت ست...

سفر به خیر

احمد فریدمند

قطاری به ایستگاه نرسیده

وکشتی با سوت عجیب اش

به بندرگاه

چند خط این تلگراف هم

از سیم‌های بین راه

عبور نکرده

حرف عین، به چه لحاظ

مثل سایر حروف، شق و رق

در مصدر مورخه

روی کاغذ مخصوص

نباریده؟

این روزها بوسه کم می‌رسد

و ماهم کارمند این گونه مراسلات ایم

پنهان نمی‌کنیم که مدت هاست

شما، همین شما

تلگرافی دارید از پایتخت قاره‌ی گم

شده

که روزی در آن عاشق شدید

البته حالا به یاد ندارید

پیام که کامل دریافت شد

کم کم به ذهن تان خطور می‌کند

این کوبه شما را با خود می‌برد

مواظب پیش آمده‌های بین راه باشید

از جمله حوادث غیر مترقبه، شاید

باز هم

عشق است

سفر به خیر!

تاریک تاریک

عمران صلاحی

جاده خاکی

خالی از مهتاب

پیش پایمان

چراغ کوچکی از کرم شب تاب

- آتیش روشن کن

- چه جور آتیشی؟

- یه آتیشی که

- شعله بکشد

- منو بسوزونه، خاکستر کنه

- یه آتیشی که

دیونه باشه

بخونه برقصه پیفته پاشه

- آهای بچه ها

هیزم بیارین!

گل سرخ

سهراب چراتیان

در آستانه شگفتن یک گل سرخ

در ایام فزان زده فصل ها

در بی برگی گلها و تنهائی گل سرخ

به چه اندیشه می کنی

از امروز تا فردایی دیگر

فاصله است

از طلوع خورشید تا واشدن گل سرخ

فاصله است

می شود

توانست در بین دو روز

کاشت وند گل سرخ

می شود

توانست چشم زمستان را بست

در آستانه شگفتن گل های سرخ

شرح غم های تو

علی اکبر ابراهیم زاده

فزان سیزه،

پیام مرغ

آه...

چه آواز تلفی!

باد به چاک آسمان

بفیه می زند.

۲

خاک تشنه

گریه بر آب دارد

مرغ آتش

نظر کن

۳

چشمه سار جوانی

کجا می روی؟

این جهان

شرح غم های توست!

نشانی

پروین نگهداری

نه نامی می دانم

نه نشانی

گهگاه، آوای نی لبکی

از دور

دریا را به یادم می آورد.

□

ای آواز شگفت!

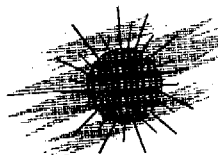
از آخرین میعادمان

چقدر گذشته مگر؟

اینسان که من

در این آبگیر خرد

دریا را پیمانه می کنم.



دیگرگونه مرگیدن

همیشه برای نداشتن

عاطفه چهار محالیان

خدا را شکر
این جمعه هم گذاشتند شبیه خودم باشم
حتی بی آنکه جای کسی را تنگ کنم
سوار اتوبوس شدم و به جای شلواری
برهنه
و اندامهای جین آه بکشم!
و وقتی مطمئن شدم
زیر باران فردا هم پنجره‌ام خیس نخواهد
شد
روی یک وجب خاک شیشه بنویسم:
- همیشه برای نداشتن
به اندازه چند ریال بهانه هست.

حالا من رو بر خیابان
با آدرسی در چشم و خیابان رو بر هیچ
سایه اتوبوس واحد و مسافران کمی
بی خیال و بیشتر راضی را
در عصر هزار شنبه‌اش
به مقصد نامعلوم خمیازه می کشد
و انگار همه چیز دارد
در دست‌های تابستان رویایی
جان می سپارد.



ابراهیم فرزین

مرا پشت هر آنچه منم، بگذار
چشمانت را به سراب، سنگ، صیوری عادت
بده

اینجا گریه‌ی تو و ... ناله‌ی من
پست‌ترین تمنای آدمیست
می‌دانم

غرور صخره را آموخته‌ای
و سینه‌ات را هیچ طوفانی کناره نیست ... اولی
زخمهایم تمام صخره‌ها را آرمیده است
برو...



چشمان کفن پوشت را
در آغوش بگیر و خدا را در گریه‌هایت بسوزان
بگذار در آخرین پگاه شعاع شامگاه بودن
این گونه‌ترین خود را بیافرینم
که با مرگ

زیر تازیانه‌های دشمن
قراری دگر دارم



۸۰/۲/۲ - صوفیان

اندوه‌زاران گرفته‌ام

به یاران آشیان گم کرده‌ی افغانی
روح انگیز کراچی

شب در باده‌ها راه گم کرد...
تن پوشی کبود در برت شد
و نی‌نی سیاهی در نگاه‌تو
در اندوه‌زاران مین می‌کارند
شب تا ادامه‌ی اندوه
جیغ می‌کشد
صبح
بیدار...
بیدار...
بیدار...
خواهد شد.

در نی‌نی سرگشته‌ی پرستو
آشیانی از اندوه می‌جویی...

بر غربت کبود جهان
بی‌پاهنوز می‌دوی
اندوه در برگرفته...

رستم... رخس... سمنگان

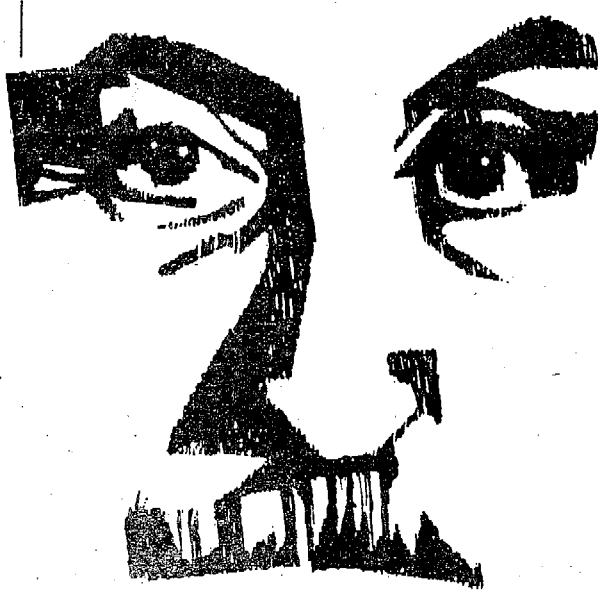
هنوز منتظر...

بر دروازه‌ی اندوه‌زاران گرفته‌ات



به بهانه ۱۳ دی ماه
سالروز خاموشی نیما

به یاد عقاب بلند پرواز دره‌های یوش



خشک آمد کشتگاه من
در چوار کشت همسایه
گر چه می‌گویند!
«می‌گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران»
قاصد روزان ابری!
داروگه!
کمی می‌رسد باران؟

نیما، همان قدر که پیچیده است، ساده است و درک او از جهان پیرامون همان قدر که شفاف و آشکار است، در هاله‌ای تو در تو از ابهام پیچیده شده.

نیما، پیش از آن که نیما یوشیج بشود، علی‌اسفندیاری بود. روستایی ساده‌ای که دوازده سال نخست زندگی‌اش را در جنگل‌های شمال سپری کرد. و تازه از دوازده سالگی بود که به تهران آمد تا خواندن و نوشتن بیاموزد.

نیما دوران تحصیل ابتدایی را در مدرسه حیات جاوید که میرزا حسن‌خان رشیدی، بانی آن بود سپری کرد و به قول خودش «بیشتر وقت مدرسه را به زد و خورد با بچه‌ها و گریختن از مدرسه گذراند» و این عجیب نبود.

نیما، در دامن گسترده طبیعت رشد کرده بود و نمی‌توانست محیط محدود مدرسه و قید و بندهای آن پیش تعریف شده‌ای را که به نظرش بی‌معنی می‌آمد بپذیرد و بدتر از آن درس‌های خشک مدرسه با ذهن جستجوگر و بسیط او جور در نمی‌آمد و اگر «نظام وفا» جزء معلمان آن مدرسه نبود شاید که نیما درس و مشق را یکسره رها می‌کرد و دیگر بار به دامن جنگل می‌گریخت و یا اگر در شهر می‌ماند، چیزی می‌شد که دیگر «نیما» نبود. علی‌اسفندیاری بود، برای همیشه. نظام وفا که

با آوردن واژه‌های ساده روستایی شعر، زبان شعر را نیز جان تازه‌ای بخشید.

نیما که شعرهای زیادی به زبان «طبری» دارد بسیاری از واژه‌های «طبری» را همچون واژه‌های ساده مردمی در شعرهایی که به زبان فارسی سرود وارد کرد و به این ترتیب زبان مطمئن شعر کهن را که چندان زبان، زمانه نبود به زبان روزگار خودش و نیازهای آن نزدیک ساخت. نوشتن درباره نیما، به رغم آن که تاکنون بسیار درباره‌اش نوشته شده، هنوز هم فرصتی بسیار می‌طلبد و پژوهشی سترگ و هنوز هم کتاب‌های بسیاری درباره نیما ناتمام مانده است بنابراین آن چه که بهانه نوشتن این مختصر شد سیزدهم دی ماه سال مرگ، بزرگ مرد شعر معاصران ایران بود که در فصل سرد سال ۱۳۴۸ خاموش شد.

یادش گرامی باد و نامش جاودان

خود شاعر بود، و سوسه شعر گفتن را در ذهن نیما بیدار کرد. و شاید همین علاقه به شعر و رابطه ذهنی که بین نیما و معلمش نظام وفا ایجاد شد، نیما را به ماندن در مدرسه و آموختن تشویق کرد.

«قصه رنگ پریده، خون سرد» نخستین شعر نیما بود که در سال ۱۳۰۰ چاپ شد و پس از آن شعرهای دیگر، تا «افسانه» که نام نیما را به یکباره بر سر زبان‌ها انداخت و موجی از مخالفت‌ها و موافقت‌ها را در برابر او که با جسارتی کم نظیر سعی در شکستن قالب‌ها و قیود کهن شعری داشت برانگیخت و سرانجام علیرغم همه مخالف‌خوانی‌ها، شعر نیما، سر آغاز دوران تازه‌ای در شعر ایران شد و پس از قرن‌ها، روح تازه‌ای در کالبد در شعر فارسی دمیده شد.

نیما نه تنها قالب‌های شعری را در هم شکست و سخن از فرم و قالبی تازه گفت که

لطفاً مزاحم نشوید

مظاهر شهامت

با شادی و امید به طرفش می‌رود.
- خلیل جان، چه شد؟
- شما؟
- یعنی چه، می‌دانی که فریده‌ام.
- ببخشید، نمی‌شناسم.
- خلیل؟
- لطفاً مزاحم نشوید.

می‌ایستد، مثل مجسمه. مرد دور می‌شود، باران تند شده، مرد در باران ناپدید می‌شود. در دوباره باز می‌شود. زن در چهارچوب آن پیداست. او قهقهه می‌خندد و بدن نیمه لختش بشدت می‌لرزد. با لب و دماغ شکلکی در آورده، در را با سر و صدا می‌بندد. فریده هنوز گیج و متنگ درجا ایستاده است صدای زعد ناگهان در آسمان می‌پیچد و او را به خود می‌آورد. قطره‌های باران از نوک بینی‌اش می‌چکد. بی‌اختیار گریه می‌کند. چند دقیقه ساعت را نگاه می‌کند. آب رفته توی آن و شیشه‌اش بخار گرفته است. آفتاب در آن دور، بالای کوه، ابر را سرخ کرده است. می‌رود طرف در بسته، با مشت آن را محکم می‌کوبد. می‌کوبد و مثل دیوانه‌ها بلند بلند می‌خندد.

آرام و سبک، خیابان را راه می‌رود. از انتظار خالی شده، از امید خالی شده، یک شادی نرم، زیر پوستش را پر کرده است. مرد در جلوی سبز می‌شود.
- فریده.
- شما؟

- بازی در نیاور. پیش منیژه مجبور بودم.
- لطفاً مزاحم نشوید.

راه می‌رود. مرد روی جدول کنار خیابان شسته، سرش را در میان دو دست گرفته است. زن در ازدحام آدم‌ها و ماشین‌ها گم شده است.

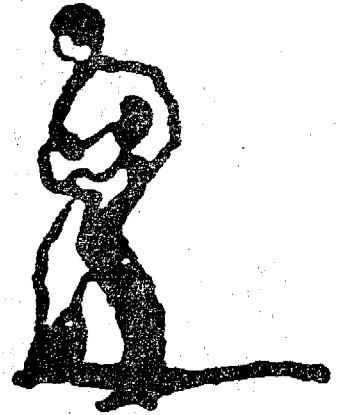
راه می‌رود. می‌رود. از یک پنجره روشن می‌گذرد. راه می‌رود و می‌رود و باز، باز راه می‌رود. نگاهی به بالای تیر برق کرده و باز می‌رود، می‌رسد به دیواری که ته کوچه را بسته بر می‌گردد و می‌آید. دست چپ را بالا آورده و ساعت را نگاه می‌کند. چهار ساعت. بر می‌گردد و می‌آید و راه می‌رود. «چه بگیر بخواب» را می‌شنود. «چه کار کنم» زن را می‌شنود و ننه من غریبم بازی درنیار را یک جور دیگر. می‌ایستد و می‌خواهد تصمیم بگیرد، بگذارد برود. هر چه هم پیش آید. برود یک جای خلوت کیه مرگش را بگذارد. پس است ترس و لرز پس است هول و پنهان شدن. پس است دلهره در قلب، شکم، مغز، حتی توی پاها و دست‌ها. اگر بتواند کیه مرگش را ... چه راحت ... خوابی سنگین به اندازه یک مرک. «چه طور بگویم نمی‌شناسمش» را می‌شنود و «کاری ندارد که» را یک جور دیگر. نمی‌رود. راه می‌رود اما نمی‌تواند بگذارد برود. گفت: پس رفاقت به چه دردی می‌خورد. برای همین روزهاست دیگر. گفت یک برگ کاغذ و یک امضاء ضمانت مگر چه ارزشی دارد، حیف آن نان و نمک نیست که با هم خورده‌ایم. گفت همین فردا صبح می‌بری دادگاه و خلاص. چند دقیقه همین جا باش تا برگردم. نم‌نم باران از لباس‌های تازکش گذشته و خیس‌اش را در مهره‌های پشت احساس می‌کند و دور کردن، دست چپش را بالا می‌آورد. ساعت دست چپ ساعت، ساعت، ساعت ... دارد صبح می‌شود. چقدر؟ راه می‌رود و می‌آید را رفته و آمده؟ نمی‌داند. پاهایش خسته شده‌اند. پلک‌هایش سنگین. صدای باز شدن در را می‌شنود. «سلام» مرد در را بسته و به طرف خیابان با عجله راه می‌رود. این بار بلندتر «سلام». مرد باز می‌گردد «بله؟»



قصه کوتاه

اولین روز معلمی

عابدین اسماعیلی



تازه بوی ماه مهر در کوچه‌های مدرسه پیچیده بود. صبح علی‌الطلوع که هنوز خورشید تیرهای طلایی‌اش را به طور کامل به سینه زمین نپاشیده بود؛ پیریش و زرد از خواب برخاستم پُر از اضطراب. از دیروز در دلهره ورود به اولین جلسه کلاس بودم. تا هنوز از یک طرف «هوای تازه» در آستانه مدرسه مرا مقهور خود کرده بود و از طرفی دلهره گمراه‌کننده کلمات مورد کاربرد در پدر و رود مرا آزار می‌داد.

نمی‌دانم چگونه طی شدند، ساعتها و وقت و پا نهادم بر مسیر جاده، کوچه پس کوچه‌های پُر از سنگریزه «سلمان شهر» صبحی مانند همه شهرهای نامور شمال داشت، خاصه وقتی که در محاصره مه صبح پاییز بود.

برای اولین همراه یک شماره معیار دستاویز خوبی برای شروع کلاس بود...

آینه بی‌قرار دیدن من بود، سر تا پا ورنده شد، شلواری شایسته مقام فاخر معلمی و پراهنی اتو کشیده و کتی شیک با یک جفت کفش ورنی که بیشترش طلایی می‌نمود...

سنگریزه‌ها هراسان طی شدند، از فاصله چند متری نرسیده به نانوائی انتهای کوچه می‌شد بوی بربری‌های تازه را حس کرد، و در این صبح نامور بربری چه می‌چسبید!!

انگشتر عقیق

مژگان قلی‌زاده صیامی

سبیل‌های کلفتش را تاب می‌داد. به انگشتر عقیقش خیره شده بود.

- این، از خدا بی‌امرن پدرم به من رسیده، بیس سال تنومه تو انگشتمه.

اینو گفت و باز رفت تو عالم خودش. محمد با نگاه دقیقی حرکات او را می‌پایید.

- خدا رحمت کند یادگار قشنگیه

- ارث و میراثمون همینه.

آهی کشید و دوباره زل زد به انگشتر رنگ و رو رفته، که در انگشت میانی دست چپش جا گرفته بود.

میله‌های آهنی کشیده شد با صدای گوش‌خراش، شش کاسه استیل در یک سینی به تو هل داده شد. چشمان رجب خون شد.

- بشین رجب

حرم ناتمام ماند. یه لگد محکم زین سینی زد. کاسه‌ها به طرف میله‌ها پرت شدند.

- این آشغال‌ها به درد ننه‌تون می‌خوره، گداهای کثیف! مگه ما حیوونیم، بیابین جمع کنین کاسه‌لیس‌ها. به اون بی‌صاحب بگین این غذاست یا شاش گریه.

و دو سر فحش چاوراداری نثار کرد. یه ساعت نگذشت دانش‌انفرادی، یک هفته تمام، صدایش خیلی ناهنجار می‌آمد دهان باز می‌کرد فحش می‌داد. کاسه سرم می‌پرید. حرارت عجیبی تنم را برداشته بود. با من خیلی مهربان بود، مرد بود و درد آشنا. جرمش قتل بود. قتل دو نفر، نه عمدی، یک اتهام دروغ، یک برچسب!

- انگار تو این خراب شده فراموش شدیم.

کنار نانوائی قیافه‌های مشتاق مردان و زنانی بود که هیکل معلم جدید شهرستان را تماشا می‌کردند و من دست پاچه سرم را داخل جزوه کردم و گویی آن را بو می‌کشیدم، که یک مرتبه نزدیک بود تیر برق سیمانی جلوی نانوائی را بغل کنم و بربری شوم به تیر.

دست پاچه خودم را جمع کردم و با ظاهری بی‌خیال این خوان خنده‌دار را در نور دیدم. دم آسفالت هجوم همگانی ماشین‌ها بود که سر صبح به مقصدی نامعلوم همگی گام در مسیر نهاده بودند و عاج‌های سپاه لاستیک‌شان رفتن را فریاد می‌زد. ناگهان انفجار ترمز یک پژوی ۴۰۵ به رنگ سبز مقدس پرچم کشورمان مرا هراسان به عقب راند و بعد از آن ترمزهای ناگهانی اتومبیل‌ها تا چند متری.

- هی یره می‌خای ما را ناکار کنی، اولی صُب ...

- ... جوونه، عاشقه، یک سر و ...

...

هنوز حرفهای ناتمام راننده‌ها بود و بی‌اعتنایی من تا به ایستگاه تاکسی برسم برای مدرسه.

به سمت راست جاده رسیدم و یک تاکسی قرمز قربانی پیریشان خود را به سمت مظلوم مدرسه سوار کرد. داخل تاکسی قیافه قهوه‌ای راننده بود که گویا به هیچ می‌اندیشید و صدای سوخته بنان: «که توای پری کجایی ...» و من در امتداد ترمز آن ترانه تا کجاهای کجا رفتم؛ به فرداهای روشنی که پیل‌های کلاس پروانه می‌شوند، به جامعه‌ای جوان که جویندگان جاودانه‌ی عشق را هجی می‌کنند. به جانی فراتر از دلهره‌های اولین روز مدرسه و ...

دستهای سؤال برانگیز در جلوی چشمهام به این طرف و آن طرف می‌رفت. راننده بود که می‌گفت: جوون رسیدیم ... دست در جیب کردم و ... پیاده شدم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که بوق ممتد همان تاکسی مرا پیش خود برد، راننده با همان قیافه قهوه‌ای رو به من کرد: ... ببخشین اسکناسها چاپ شماست. و من تازه فهمیدم به جای پول، ابلاغ تا شده‌ام را به او دادم. با معذرت خواهی، تسویه حساب کردم و راه افتادم طرف مدرسه.

■ ■ ■



سرم را چرخاندم: - چطور مگه رضا.
- لعنت به هر که بیرونه و آزاد، یعنی
درما برای هیچ کس مهم نیست، کدوم
عجوزه دنیا را نقرین کرده معلوم نیست.
- امیدت به خدا باشه
تا کی: یازده ساله

دراز کشید و سرش را به طرف دیوار
پرگرداند، دنیا به خیال مهدی نبود، سی
سال حبس بود عادت کرده بود. چمباتمه
زده بود و سیگار می کشید کنجکاو شدم.
- راستی، مهدی آرزوت چیه؟
- احق، آرزو؟ همه چی موند، پشت در،
من آرزومو دیگه زنده به کورش کردم.
- یه پک عمیق زد، براما دیگه دنیا این جا
خلاصه شده

بدون رجب هفت روز برامون هفت ماه
گذشت. زندان بان با قیافه ترشیده میله رو
کشید. - برو تو، دیگه هم از این غلطها نکن!
- اوه رجب؟!

- بمیره مادر رجب، بمیره پدر بی کسی،
بی پولی، تنهایی، بدبختی، بدشانسی
دندانهایش از فرط عصبانیت به هم
می خورد رگهای گردنش بیرون زده بود.
- عقده‌ای‌های بی پدر و مادر.

اون روز منفجر شد هر چی تو دل داشت
ریخت بیرون. مامور سمج همش او را
می پایید نمی دادم چرا...؟
- خیلی بدشانسم.

- چرا رجب؟
- هر چی بدبختی بود از شکم تنم با من
اومده، از وقتی بابام سرشو گذاشت زمین.
خاک بر ستر من شد، بچه اول بودم با
پادویی و حمالی قد کشیدم نون هشت
موجود زنده رو می دادم بی صاحب! با هر
چی آدم سقط شده بود در اقدام. هی ... چی
بگم تازه سرکارگر شده بودم، بعده پیس
سال. ماشین لعنتی کارخونه دستم بود که
فاتحمو خوند.

امروز یک ریز حرف زد، هر جمله‌ای که
از دهانش خارج می شد قلم را به سختی
می فشرد. رضا آرام اشک می ریخت. زل
زده بودیم به دهان رجب گفتیم: بس کن
رجب، به گذشته فکر نکن.

- گذشته لعنتیه است که آینده رو
می سازه

- همه چیز قسمت، خدا بزرگه. انگار یک
لحظه دلش باز شد
- خیلی آقایی مراد، تو همیشه همدل

بی کسیم شدی
طبق معمول یک ماه دیگر یکنواخت
سپری شد.
رجب صیادی، رجب صیادی سریعاً
اطلاعات.

صبح متبج بود ساعت شش نشده بود
آفتاب هم که دیده نمی شد همه مون از خواب
پریدیم. این وقت صبح یعنی چه؟
چشمان رجب باز شد. پرید. راست و
محکم نشست. لایه نازکی از عرق به تن و
صورتش می درخشید. آب دهانشو قورت
داد بریده بریده گفت:

- من؟ برای چی؟ این موقع؟ کجا؟
مردمک چشمانش بزرگ شد مامور را
بالای سرش دید. کسی اومده؟ چیکار
دارین؟ هراسان پا شد. دمپایی شو پوشید و
با شتاب جلو مامور افتاد. رفت، برگشت

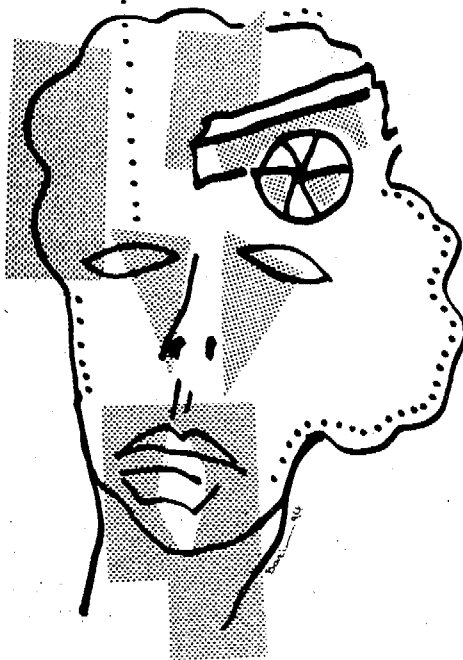
نگاهی متعجبانه به ما انداخت و محو شد.
تا ظهر از اضطراب نصف جان شدیم
نظریه‌های مختلفی رد و بدل کردیم ساعت
درست یک بود. مامور آمد: - مراد پاکدل
- پریدیم. او، انگشتی عقیق رجب،
وحشت زده پرسیدم.

- کجاست؟ مامور سرشو انداخت پائین
و گفت:
- توم!

خدای من، خدای من، به همین راحتی؟
مامور حق حق سوزانی که داشت
حنجره‌ام را جبر می داد نشنیدم. آخر
فریادهایی هستند که هیچ کس حاضر
نیست حتی برای یک لحظه آن‌ها را گوش
دهد. نمی دادم رویا بود یا حقیقت؟
همه نگاه گیجی به همدیگر دوخته
بودیم

دلم می خواد بزرگ بشم

هادی حکیمیان



حسین آقا سرم داد می زد که زودباش پسر،
جلدی آچار را می دهم دستش، یک دور که
می چرخاند نگاهی می کند.

می پرم بالا، به مسافرها محل
نمی گذارم، استارت می زنم، اما

باز صدای حسین آقا است که می گوید:
بزن دیگه، چه غلطی می کنی

پیرمرد کت مشکی می گوید: ای بابا
روشن نشد، الان از سرما یخ می کنیم که
صدای زنی از آن ته می گوید: آخه
خدانشناس تو که ماشینت خراب بود چرا
مردم را توی این سرما ...

حسین آقا توی پله اول می ایستد و
می گوید: هر کی حرفی دارد هری پایین
در را به هم می گوید، سینه به سینه
جوانک مو سرخ می ایستد و در جوابش
می گوید: بابا به پیر به پیغمبر، ماشین هیچ
مرگش نبود، نمی دانم چطور

زن پیرمرد کت مشکی آرام به شوهرش
می گوید: حالا توی این برف و سوز سرما ...
نکند پیرمرد هان ...

به بیرون نگاه می کنم، سیاهی شب است
و سوز و سرما و برف که بی امان می بارد،
درست در کمرکش گردنه مانده ایم، مطمئناً
تا صبح هیچ ماشینی

صدای حسین آقا به خودم می آورد؛ پیر
پایین

زپاس را که جلو پایش می اندازم، چهار
لیتری بنزین را رویش می ریزد و حالا فقط
یک شاخ کبریت خرجش است که جوانک مو
سرخ می اندازد و

مسافرها دور لاستیک حلقه زده اند و
برف حالا تندتر می بارد.

پیرزن با هزار التماس زن جواشی را با
بچه شیرخوارهاش بیرون می آورد،

بیا ننه جان توی ماشین بچه ات از
سرما یخ می کند.

لاستیک جلو را که باز می کنم ساعت
یازده و نیم است

انگار برف تمامی ندارد و یا صبح هرگز
نمی خواهد برسد

حسین آقا می گوید: تو این برف و
یخبندان هیچ راننده ای جرأت نمی کند توی

گردنه نیاید ...

زن میانسالی که محکم خودش را در
میان چادرش پیچیده، می گوید: پس چرا تو
آمدی، نامسلمان تو که می دانستی

حسین آقا حال حرف زدن ندارد،
لاستیک بعدی را جلوی پایش می اندازم،
پیچهای چرخ را ایندفعه اصلاً مهم نیست که
کجا بگذارم، چون زود در میان برف گم
می شود.

آخرین لاستیک که سوسو می زند و
می سوزد، ساعت دو بعد نصف شب است،
این لاستیک هم مثل بقیه عمر چندانی ندارد،
یعنی زیر برف

یکساعت عمر زیادی است برای یک
لاستیک ...

وقتی جوانک مو سرخ به نیم سوخته
لاستیک لگد می زند

می گویم: دیگر تمام شد، این هم مثل ما
زیر برف یخ کرده

شال گردنم را جلوی صورتم می کشم و
پشت گردنم محکم گره می زنم

زن جوان بچه اش را به سینه چسبانده و
ضجه ای می زند که حسین آقا آخرین شاخ

کبریت را می اندازد ماشین هوهوکنان
می سوزد ته مانده بنزین را حواله ماشین

می کنم و حالا مسافرها دور تا دور ماشین

حلقه زده اند.

برف تندتر شده، حسین آقا زیر لب
می غرد:

لامصب انکار تمامی ندارد

پیرزن یک لقمه نان و پنیر به دست
شوهرش می دهد و می گوید: یعنی تا صبح
زنده می مانیم

پیرمرد لبخند می زند،
بچه زن جوان دیگر گریه نمی کند،

حسین آقا تکه نباتی را ملج ملج می مکد
ساعت سه و نیم است و ماشین حالا

حالاها می سوزد
سرما کم که نشده هیچ بیشتر هم شده

جوانک مو سرخ چشمهایش را می بندد
و شروع می کند به خواندن!

دلم می خواد بزرگ بشم
برای خودم آقا بشم

برم خونه خاتم جون
بشم دوماه عزیز جون

بگم تنه بزرگ شدم
منم یک پا آدم شدم

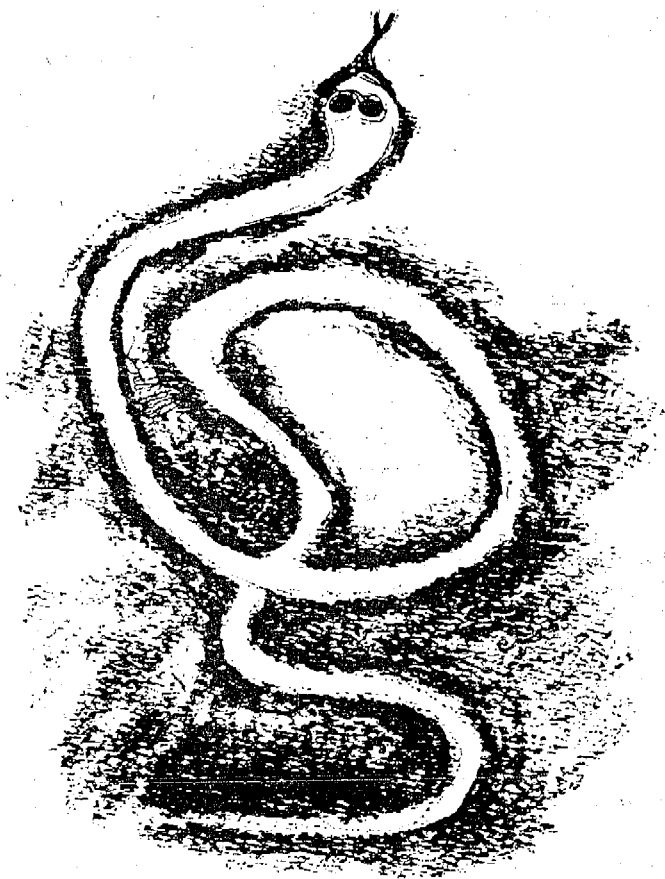
سرفه و سرما مجالش نمی دهد،
سینه اش را صاف می کند و می پرسد ساعت

چند شد می گویم: تا صبح می رسم، خیالت
راحت و او دوباره می زند زیر آواز:

دلم می خواد بزرگ بشم ■ ■

آن بوی لعنتی

رضا پورریاب



دوباره به خوابش آمده بود. با همان قیافه چندی آور خیره شده بود به او و ناگهان پریده بود به طرفش. با صدای فریاد خودش از خواب پرید. خیس عرق شده نبود و در عین حال می لرزید. حتی وقتی که مطمئن شد خواب دیده، باز هم می ترسید تکان بخورد. به نظرش رسید یک جفت چشم خیره و هول انگیز توی تاریکی اتاق به او دوخته شده. کلوش خشک شده بود و زبانش چسبیده بود به سقف. خودش صدای قلبش را که انگار می خواست استخوان های سینه اش را بترکاند می شنید. ناگهان مثل برق گرفته ها سرش را بالا گرفت و نگاه کرد به سقف. یک لحظه هول کرد. مبادا از آن بالا

روی سقف چیزی نبود. سعی کرد بتواند پشت حباب چراغ را که از سقف آویزان بود ببیند. نکند آن جا جرأت نداشت تکان بخورد. آن موجود چندی آور همه جا می توانست باشد. گوشه اتاق، زیر تخت. حتی روی تخت و زیر پتویی که حالا پاهایش را پوشانده بود.

با یک حرکت تند پتو را از روی پاهایش کنار زد و پرت کرد کف اتاق. حالا اتاق روشن تر می دید. نگاه کرد به کف اتاق. جوراب هایش روی زمین بود و پیراهنی که قبل از خواب از تنش در آورده بود و پرت کرده بود روی زمین.

دوباره به خوابی که دیده بود فکر کرد. مثل همیشه اول صدای فش، فش شنیده بود و بعد دیده بودش که خیره نگاهش می کند و زبان دو شاخه اش را از دهانش بیرون می آورد و دوباره و دوباره. و بعد ناگهان خیز برداشته بود به طرفش و او فریاد کشیده بود و با صدای فریاد خودش از خواب پریده بود.

اول صدای جیغ نستران را شنید و تا دوید به طرف ایوان نستران داد زد: اونجاست، زیر اون بوته ها، رفت اون زیر.

با یک چوب بلند بوته گوجه فرنگی را بلند کرد اما زیرش چیزی نبود. زیر آن یکی بوته و آن یکی دیگر. اما نبود. همه باغچه را کاوید اما چیزی ندید. به نستران گفت: شاید به نظرت رسیده، این جا که چیزی

نیست. اما نسترن که رنگ به صورت نداشت، قسم خورد که اشتباه نکرده و دوباره گفت: همین جا دیدمش و تا جیغ زدم رفت زیر آن بوته.

شب در اتاق را قفل کردند و یک ملافه را چپاندند زیر در که ممکن بود از آن جا بیاید. آن شب نسترن تا صبح خوابیده بود. گفته بود: تا چشم گذاشتم روی هم آمد جلوی نظرم، سعی کرد آرامش کند.

خب این جا باغ و توی باغ هم همه جور حک و جوتوری پیدا می‌شه. ناسلامتی ما آمده‌ایم واسه استراحت. این جور چیزها هم که ترس ندارد. کاری به کارش نداشته باشیم، کاری به کارمان نداره.

این‌ها را به نسترن گفته بود، اما خودش هم می‌ترسید. خیلی سال پیش، شنیده بود که دایی مادرش را مار زده و در جا سیاه و کبودش کرده.

فردا غروب بود که دوباره صدای جیغ نسترن را شنید و این بار بلندتر و هول زده‌تر. دوید توی ایوان. نسترن کنار باغچه ایستاده بسود و می‌لرزید و از لای دندان‌هایش که انگار قفل شده بود به هم، صدایی مثل زوزه یک حیوان زخم خورده بیرون می‌ریخت. انگار می‌خواست چیزی بگوید. اما زبانش بند آمده بود.

هول زده پرید به طرف نسترن از روی نرده ایوان، که دیدش کفچه مار بزرگ چنبره زده بود کنار بوته گوجه‌فرنگی و خیره نگاه می‌کرد به نسترن.

زبان دو شاخه‌اش مثل تازیانه‌ای سیاه از دهانش بیرون می‌آمد. در هوا تاب می‌خورد و دوباره بلعیده می‌شد و باز ... در یک لحظه دوید به طرف درخت خرما و بلبلی را که تکیه داده بودش به درخت برداشت و چرخید به طرف کفچه مار که چنبره‌اش را باز کرده بود و می‌رفت به طرف بوته‌های گوجه‌فرنگی. دستش را با بیل بالا برد و صدای ضربه بیل با جیغ نسترن یکی شد. دوباره، سه باره، تن کفچه مار به هم پیچیده و باز شد و باز به هم پیچید و بعد آرام گرفت. سرش له شده بود و تکه‌ای از آن مثل خمیر چسبیده بود به بیل. نسترن هنوز می‌لرزید و صدایی شبیه زوزه آرام یک حیوان زخمی از لای دندان‌های کلید شده‌اش بیرون می‌آمد و

بعد ناگهان عق زد، با صدای بلند و نشست کنار باغچه. حال نسترن بیشتر ترسانش بیل را انداخت و رفت به طرف نسترن که پی در پی عق می‌زد و زوزه می‌کشید و مایعی زرد رنگ از دهانش بیرون می‌ریخت.

زیر بغل زن را گرفت و بلندش کرد. چشمهای زن از وحشت دریده بود. انگار که می‌خواست چشمخانه را بترکاند.

شب که شد نسترن تب کرد. فردا و پس فردا هم می‌لرزید. جوری که نمی‌شد نگاه داشت. تب داشت. و دکتر درمانگاه که آمد نسترن داشت هذیان می‌گفت:

حس نمی‌کنی! بوی چربی می‌آد بوی گند چربی سوخته. این را نسترن می‌گفت، اما او بویی حس نمی‌کرد.

دکتر گفته بود: هول کرده، بر گردید تهران بهتره. و بعد یک نسخه نوشت و رفت. روز بعد تن تیدار نسترن را انداخت

روی صندلی عقب ماشین و یک سره کوبید تا تهران. نسترن هنوز تب داشت و هنوز هذیان می‌گفت، و از بوی گند چربی سوخته حرف می‌زد. با خودش فکر کرده بود این جا خیالش راحت می‌شود. توی شهر و توی آپارتمان طبقه چهارم دیگر فکر مار را نمی‌کند اما نسترن تبش بالا رفت. حالا دیگر واقعاً داشت می‌سوخت. رنگش زرد شده بود و چشم‌هایش را که باز می‌کرد انگار می‌خواست از وحشت فریاد بزند و مدام می‌گفت: بسوی چربی، دارند پیه می‌سوزوند. از یک صبح تا بعد از ظهر، ده بار پنجره‌ها را باز کرد که هوای اتاق عوض بشود و دو تا قوطی، خوشبوکننده را پاشید به هوا اما نسترن مدام از بوی چربی می‌گفت چربی سوخته که بوی گند می‌داد.

دکتر گفت: ببریدش بیمارستان و مادر و خاله آمدند. شوهر خواهرش هم آمده بود با خواهرش که گفت: حسابی سرما خورده‌ام. از تو رختخواب پا شدم و بعد نسترن را بردند بیمارستان.

توی بیمارستان هم بوی چربی سوخته می‌آمد. این را فقط نسترن می‌گفت، خواهر یک دستمال را با عطری که توی کیفش بود، تر کرد و گذاشت زیر دماغ نسترن، اما هنوز هوا پر از بوی چربی بود و نسترن عق می‌زد.

شب را به زور مسکن خواباندش، دلش

نیامده بود نسترن را تنها بگذارد و همان جا توی اتاق بیمارستان کز کرد روی مبل چرمی گوشه اتاق. خوابش نمی‌برد اما کیج بود به نسترن نگاه می‌کرد که انگار دهسال پیر شده. خاله گفته بود: می‌گم نکته حامله است، آخه بعضی زن‌ها وقتی حامله می‌شن دایم خیال می‌کنند بوی بد می‌آد.

اما نسترن حامله نبود نصفه شب بود که با صدای جیغ نسترن چرتش پاره شد. دوید به طرف تخت.

نسترن نفس، نفس می‌زد، بدجوری، انگار می‌خواست همه هوای پیرامونش را ببلعد و نمی‌توانست. با هر نفس خرناسه می‌کشید. بعد رنگش کبود شد. صدایی مثل شبیه اسب از حلقومش بیرون آمد، دوباره. و بعد ناگهان آرام گرفت دوید به طرف در اتاق: دکتر! پرستار! به دادم برسید! پرستاری توی بخش نبود. توی راهرو بیمارستان هیچ کس نبود، دوباره داد زد: دکتر. یک بهیار از ته راهرو دوید به طرف او. چه خبره، چیه بیمارستانو

داد زده بود به دادم برس، زنم! و پرستار که آمد، نسترن مثل یک تکه چوب افتاده بود روی تخت. بهیار گفت: تموم کرده و او دیگر چیزی نفهمیده بود.

هنوز روی تخت نشسته بود و هنوز قلبش تند می‌زد. همه فکرها، همه گذشته همه آن روز تلخ که نسترن را گذاشتند توی قبر و برگشتند، در یک لحظه به یادش آمد. احساس کرد دهانش تلخ شده. بعد حس کرد بوی روغن گندیده می‌آید. یک بوی تلخ و تند. می‌خواست بالا بیاورد. دوباره یاد حرف‌های نسترن افتاد. آن بوی لعنتی اتاق را پر کرده بود، چشمش به زیر در اتاق افتاد. انگار چیزی از زیر در می‌آمد تو، چیزی مثل شبح یک افعی که زبانش را رها می‌کرد توی هوا و دوباره می‌بلعد، از ترس عرق کرده بود. حالش از بوی گندی که اتاق را پر کرده بود به هم می‌خورد، نفسش داشت بند می‌آمد. انگار توی اتاق هوا نبود. سعی کرد، نفس عمیق بکشد اما نشد. بعد به پشت افتاد روی تخت. همه بوی گند اتاق را یکبار به بلعید، صدایی مثل شبیه اسب از گلویش بیرون آمد بعد آرام شد.

پایان ظلمت

نوشته: دومیته ورا دو پوپوسکو
ترجمه: کارو

شئل با یک خروار گزدو خاک که روی خودش ذخیره کرده بود، روی تفنگ بند نشد، افتاد. روی یودان، یودان به هیچ وجه متوجه این موضوع نشد. او همچنان به سرکار بلنگا فحش و ناسزا نثار می کرد.

دومین روزی بود که آن ها از هنگ خودشان دورافتاده به این سرنوشت رقت بار دچار شده بودند. همین دیروز بود که در پهنه بی کران دشت، هواپیماهای دشمن باران بمب را به سرشان فرو باریدند. عدد زیادی - معلوم نشد چند نفر - اما عدد زیادی زیر باران آتش بمب، سر به نیست شدند.

آن ها که جان سالم بدر بردند، دسته دسته، بی خبر از هم، این طرف، آن طرف، توی سنگرها، خندق ها ... توی جنگل تار و مار شدند.

این سه نفر: ستوان بلنگا، دوربی و یودان تصادفاً با هم یکجا افتادند. و این جا توی این خندق پرت و مملو از اجساد، پناهانده شدند.

یودان گفت: کمی از این خاکها بریزیم روی نعش ها ... همین جا خاکشون کنیم ... اونوقت دیگه بو نمیدن.

- برای اینا غصه نخور. این ها دیگه پوسیدن، تموم شدن. نیگا کن، بین روس ها چی می کنن؟

- اصلاً از جاشون تکان نمی خورن. ستوان گفت: اگر جرأت کنن، بیان طرف ما، با مسلسل دروشون می کنیم ... اونوقت از این جا می ریم ... اما چیزی که هست اون ها فقط موقع شب حمله می کنن ... شاید

یودان گفت: این گرما بالاخره مارو خفه می کنه ... مث این که آفتاب رو بالای سر ما میخکوبش کردن ... اصلاً از جاش تکون نمی خوره ... این بدبخت ها هم که پاک گندیدن، رفتن ... خدا می دونه چن وقته این طوری دهنشون بازه و دمرو یا چهارطاق این جا ولوون ... بوی کندشون داره دلمو به هم می زنه ... آفتاب هم که، واویلا! ما هم - فردا، پس فردا - مثل سگ کنار اینا باید جون بدیم ...

ستوان بلنگا فریاد کشید: خفه شو، یودان! بسه دیگه!

- چرا بسه؟ زیاد ناراحت نشو. فردا دیگه صدام درنمیاد. فردا دیگه اصلاً صدام درنمیاد! هر چی تو دلم هست، واسه خودم، پیش خودم می مونه ... فردا من هم می پوسم ... خلاص!

- به درک که می پوسی! حالا خفه شو، تا فردا! کسی حوصله شنیدن چرندیات تورو نداره.

دوربی دوید تو حرفشان: یودان! مشاجره نکن! سرکار ستوان، عصبانی هستن!

سرکار ستوان! خیال می کنی ازت می ترسم؟ نه، هیچ از این خبرها نیس! به ساعت دیگه، یا فوقش فردا، تو هم می پوسی ... از این خراب شده هیچ کس چون سالم به در نمی بره، حتی شیطون، با همه پدرسوختگیش. بله! می پوسی ... یودان داره خدمتتون عرض می کنه که ... می پوسید!

دوربی گفت: یودان! ساکت شو! سپس آهسته به او نزدیک شد. تفنگش را به زمین فرو کرد. شئل خودش را انداخت روی تفنگ و به این طریق سایبانی برای یودان درست کرد.

ادبیات جنگ

خیال می‌کنن عده‌مون زیاده، می‌ترسن. یا، کی می‌دونه؟ بلکه فقط منتظرن شب بشه. آخ! کاش آفتاب کسوف می‌کرد!

یودان با کنایه گفت:
- چته؟ چرا می‌لرزی؟ می‌ترسی بمیری؟
نکنه مرگ اومده یخه تو چسبیده! اگه نه، چرا دیگه نعره نمی‌کشی؟ مدالاتو مرتب نمی‌کنی؟

ستوان، نگاهش را متوجه آن سوری خندق کرد. او می‌توانست به آسانی یودان را - که هیچ جای بدنش سالم نبود - ساکت کند، یودان را بمب‌های دشمن به این روز انداخته بودند. از همان دقیقه‌ای که به این روز افتاد، شروع کرد به حرف زدن و هذیان گفتن. متصل حرف می‌زد.

- سرکار سبتوان! از این‌جا دیگه نمی‌تونی خلاص شی ...

یودان ستوان را دوست نداشت. اما احساس تنفّری هم نسبت به او نمی‌کرد. در گذشته، کلیه دستورات او را، مثل همه سربازها، مو به مو انجام داده بود. اما حالا ... سایه سرگ ناراحتش کرده بود. نمی‌توانست ساکت بماند.

ستوان پرسید: روس‌ها چکار می‌کنن؟
- اصلاً از جاشون تکان نمی‌خورن.

صبح، هنگامی که تازه چشم باز کرده بودند، در حدود دویست متر دورتر از خندق خودشان، در کنار یک سنگر، سایه یک نگهبان روسی را دیده بودند.

ستوان چندبار به طرف روس‌ها شلیک کرده بود. آن‌ها هم متقابلاً پاسخ داده بودند. بعد از آن دیگر همه جا را سکوت مطلق فرا گرفته بود.

ستوان پیش خود حساب کرد تا آنجا که بتوان از این فاصله تشخیص داد، تعداد روس‌ها، حداقل هشت نفر باید باشد. بعد از این حساب بود که تصمیم گرفت برای سردرگم کردن روس‌ها چاره‌ای بیندیشد. تفنگ‌های پانزده جسدی را که در خندق بود، به دیوارهای خندق تکیه دادند. ششل کشته شدن‌گان را با کلاهخودشان روی تفنگ‌ها گذاشتند.

یودان گفت: بظاهر این‌جا اوضاع خیلی جدی بود ... سرکار سبتوان! چرا جیب‌هاشون را نمی‌گردی؟ بلکه چیز قیمتی توشون پیدا شه! یا مثلاً نامه‌های عاشقانه که این طور شروع شد: «ای مرده نازنینم! ... امیدوارم که تو هم مثل من، خوش باشی! خوش و شنگول و سرحال!»

- انشالله، سرکار ستوان! تو هم فردا - پس فردا یکی از این نامه‌ها را می‌گیری ... شاید هم گرفتی و همین حالا تو جیبته! نگاه کن، ببین! چته؟ می‌ترسی؟ حق داری! معلومه دیگه: همین‌طور که این بدبخت‌ها - دور از خونه و زندگیشون، این‌طوری کشته شدن ... تو هم باید فردا، مثل اونا، احمقانه بمیری!

- منو راحت بزار ... بسه دیگه!

دوربی هم از آن طرف تأیید کرد:
- به زودی برای همیشه می‌خوابم ... اما، حقیقتش اینه که ... نمی‌خوام موقع سردن، خواب باشم! می‌خوام بیدار باشم که ببینم مرگ کی میاد؟ از کجا میاد؟ اونوقت ... انوقت ... فحش بدم! اصلاً ... می‌خوام فحش بدم!

ستوان پرسید:

- چرا می‌خوای فحش بدی؟
- علتشو تو لازم نیس بدونی!
- از مرگ نگران نباش ... به نظرت میاد که داری می‌میری ...

- البته که نمی‌خوام ... نمی‌خوام که بمیرم. اما اگر قرار شد بمیرم، باید برای پذیرائی مرگ، آمادگی قبلی داشته باشم. از همان روزی که زخمی شدم، هم‌ش تو فکرم. یه چیزی شبیه نطق تو ذهنم ترتیب دادم ...

ستوان با خنده گفت:

- لابد، نطقی خطاب به مرگ!
- نه! خطاب به زندگی ... من با مرگ چیکار دارم؟ مرگ چه گناهی کرده؟ گناه مردن من به گردن زندگیه، نه مرگ ...
ستوان گفت:

تو دیوونه شدی، یودان! بهتره بخوابی.

- اگه دیگه از این حرفها به من زدی، نزدی! بدبخت، این تویی که دیوونه شدی! خیلی وقت هم هس که دیوونه شدی، خبر نداری. از بسکه خرفتی! مثلاً این دوربی هر چند از تو بی‌سوادتره اما مثل تو احمق نیس ...

- روس‌ها چکار می‌کنن!

- من چی می‌دونم! اصلاً به من چه، چیکار می‌کنن! تو فرماندهی! بلند شو، صداشون کن، بهشون بگو که ما همه‌ش سه نفریم ... یعنی ... دوتفرید ... بذار بیان خدمت سرکار ستوان سلام عرض کنن ...

ستوان گفت:

- کم چرتد بگو!





یودان ساکت شد. زبانش خشک شده بود. عطش داشت. نمی توانست حرف بزند. آفتاب بیداد می کرد. یودان پرسید:

- آب هست؟
ستوان با مسخره گفت:
- تو چشمه ها فراونه! اما این جا چه عرض کنم. مگر خودت همه قمقه ها رو خالی نکردی؟ دیگه چی میخوای؟
- آب ... دیگه هیچی ...
- بستر گرم و نرم نمی خوای؟
نه حالا
- آب هم ... خبری نیس!
- تو چاه ... کنار اون حوضچه هس ... برو بیار.

- من خودم دارم از تشنگی هلاک می شم. اما غیرممکنه پامو از خندق بیرون بذارم ... سرمو درآرم؟ کار تمومه!
یودان ناله ای کرد و با لحنی غم انگیز گفت:
- آخر من نمی خوام از تشنگی بمیرم ... برو آب بسیار! چیه؟ می ترسی؟ بدبخت!

دوربی نگاهی به طرف سنگر روس ها افکند. تنها نگهبان را دید ... بعد نگاهش متوجه چاه آب شد که تقریباً در وسط دو سنگر متخاصم قرار داشت ... آب دهانش را قورت داد ... او هم تشنه اش بود ...
یودان به آرامی رو به ستوان کرد: گوش کن، سرکار! بلند شو مثل بچه آدم قمقه ها رو در دار، برو آب بیار. من که نمی توئم از جام تکان بخورم. دوربی هم زن و بچه داره. تو کسی رو نداری. اولاً که شلیک نمی کنن. تازه اگر هم بکشتن، چیزی کم نکردی. فقط یه ساعت زودتر مردی.

- من از جام تکون نمی خورم. مگه دیوونه شدی؟ چطور از این جا برم بیرون. من هم واسه خودم جوونم. می خوام زندگی کنم. هیچ حاضر نیستم واسه یه چکمه آب احمقانه کشته بشم.

- زمان جنگ خیلی ها احمقانه می میرند ... اصلاً خود جنگ بزرگترین احمقی هاست. بی خودی فلسفه نیاف. بلند شو برو آب بیار!
- من حاضر نیسم قمقه به دست بمیرم.

- هان! فهمیدم! تو دوست داری پرچم به دست بمیری ... با افتخار! اما، خوابش را ببین! هرطور بمیری، من بهت قول میدم که عالی ترین نشانه های افتخار را رو سنگ قبرت بذارن ... اما بدبختی اینه که مدال، آدمو تو قبر، گرم نمی کنه. هر چند ... مرده که اصلاً سردش نمیشه ...

ستوان گفت:
- بسه دیگه! یادت باشه که من فرمانده توام.
- مرده شور اون فرماندهیت رو ببره! این جا به کی می خوای فرمان بدی؟ همه سربازاتو احمقانه به کشتن دادی ... حالا دیگه هیچ کس واسه فرمان های تو تره خرد نمی کنه! همه شونو به کشتن دادی که یه مدال بهت بدن ... اون هم که توی گلولت گیر کرد!

دوربی به حرف آمد:
- یودان! آخه آدم حسابی! چی میگی؟ عالیجناب ستوان چکار می تونن بکنن؟! چه میخوای از شون؟ فایده این حرفها چیه، غیر از این که بیشتر خسته کنه؟
یودان از ته قلب گفت:
- هیچی والله ... کور پدرش هم کرده! اما، اصلاً از قیافه اش دلم خورم. یادم میاد

اون روزهایی که باد تو گلو می انداخت و به سربازای بیچاره، الکی دستور پیشروی می داد! ... حالا داره از ترس می میره. داره احساس می کنه که یه پاش لب گوره. من می خوام عقلت بیدار سر جاش. حالیش بشه که دنیا دس کیه ... او نا قوی ان ... خیلی هم ... اونوقت آدمای مثا این، مرتب هوار می کشن که از روی زمین ورشون می داریم. هارت و پورت از ایناس، کشته شدنش از سربازای بدبخت. جناب آقای ستوان؟ چرا لال شدی؟ کرای؟ نمی شنوی چی میگویم؟ تو فکری؟ لابد تو فکر هیتلری ... می خوای بدونی مادر مرده تو برلین چیکار می کنه؟ غصه شو نخور ... من خبرشو دارم ... زهره ترک شده! فهمیدی؟

ستوان فریاد کشید:
یودان! داری یواش یواش شورشو درمی آری. تو همه چیزو زیر پا گذاشتی!
- زیاد جوش زنن، واسه درجه ات ضرر داره. تو از این جا جون سالم در نمی بری که بتونی منو به دادگاه بکشی. اگر بتونی قبل از مرگ حرفی بزنی باید بگی که ... بعله ... او نا دارن پدر هیتلر و درمی آرن ... اما، من، سرکار ستوان پلنگا، به خاطر کسب افتخار، هنوز می جنگم ...

ستوان گفت:
- آخه تو دیگه پیر شدی! یه اصطلاح زن و بچه هم داری ... این حرف های بچگانه چیه می زنی؟

بعد فرنجش را درآورد و پرت کرد روی یکی از اجساد که در خندق بود. تعفن اجساد از یک طرف، حرف های یودان از طرف دیگر ... بدتر از همه آفتاب، آفتاب ... حالش داشت به هم می خورد ... فکر کرد: «کاش آفتاب می گرفت. از فرصت استفاده می کردیم ... یا به فرار میذاشتیم ...»



در پهنه دشت کران ناپدید، آب راکد چاه، آسمان صاف نیمروز تب آلود را نظاره می کرد. پنداشتی در جستجوی دستی است تا اندکی تکانش دهد ... تا امواج صامت از یاد رفته اش، بار دیگر زندگی را آغاز کنند ...

یودان همچنان مشغول فحش دادن بود. متصل فحش بود که تحویل سرکار ستوان می داد، که چرا نمی رود آب بیاورد. - اون طپانچه کذایی رو بندان دور، قمقمه رو وردار، کی رو می خوای بکشی؟ ها؟ میگم خینال داری کیو بکشی؟ چرا ساکتی؟

ستوان بلنگا ناگهان به طرف یودان خیز برداشت. دهان او را وحشیانه - تا آنجا که امکان داشت - باز کرد. ته طپانچه را فرو کرد تبو دهان یودان ... زبان یودان ... دندانهایش ... سرتاسر دهانش پر از خون شد. چشم های گود افتاده اش به طرز بی سابقه ای، برق زدند. سرش را اندکی کج کرد و تف کرد به زمین ... و سپس دوباره نگاهش را به نگاه ستوان دوخت. و باز به هر ترتیب بود مشت فحش نثار او کرد. بعد، یک باره شروع کرد به خندیدن ... چه قهقهه وحشت انگیزی! ... دست های به خون آغشته و باند پیچ او روی شکمش به رقص درآمدند ... روی صورتش هیچ رنگی که حاکی از زنده بودن او باشد، وجود نداشت. با این وصف وحشیانه می خندید. گویی در پیکر نیمه جاننش جز خنده، دیگر هیچ اثری از حیات نمانده بود ... نه خون، نه نفس ... نه امید ...

ستوان، وحشت کرد. طپانچه را از دهانش بیرون آورد و بی اراده دو قدم عقب رفت ...

یودان همان طور قهقهه زنان گفت: سرکار می ترسی؟ چرا می ترسی ... این بزرگترین خدمتی است که سرکار ستوان می تواند به بنده بکنند. فقط یک فشنگ ... می ترسی، نه؟ ای بدبخت! می ترسی اگه شلیک کنی ... اونا صداشو بشنون ... اونوقت دخلتو بیان؟ نه؟ می بینی ... هرکاری بکنی، بالاخره این جا باید بمیری ... پس بهتره بلند شی بری آب بیاری ...

ستوان بلنگا احساس کرد که از شدت گرما، دوپای او مثل دو موم دارند آب می شوند. اما علت واقعی سستی پاهایش، گرمای آفتاب نبود. از حرف های یودان می ترسید. سخنان یودان افکار تازهای در

او به وجود آورده بود. اما کاری که خودش هرگز جسارت به وجود آوردنشان را نداشت.

مدتها بود که اصولاً درباره هیچ چیز فکر نکرده بود. اما یودان همه چیز را برای او روشن کرده بود. اینک عملاً وجود یک مرگ اجتناب ناپذیر را، با تمام سلول های بدنش، لمس می کرد. نجات پیدا کردن از این خندق، محال بود.

به اطراف نگاه کرد ... همه جا اجساد ... اجساد متعفن و دیگر هیچ ... طپانچه در دستش به لرزه افتاد. یودان همچنان ناسزا می گفت. ستوان، حرف های او را نمی شنید. تنها، تکان خوردن های محضرانه لبان خشک و خون آلود و تشنه اش را می دید. ستوان احساس بی چارگی می کرد. نمی دانست چه کار کند؟ هیچ راهی به نظرش نمی رسید. به روس ها نمی توانست حمله کند. حتی اگر تعداد نفراشان کمتر از هشت نفری بود که کلاهخودشان از پشت سنگر پیدا بود ... حتی اگر سه نفر بودند ... به تعداد خودشان، باز هم قدرت حمله کردن را نداشت.

ستوان، ناگهان بسرایای وجودش لرزید. با وضوح کامل صدای شکننده تپش قلبش را می شنید. همان طور که خودش لوله هفت تیر را به طرف یودان نشانه رفته بود. احساس کرد که دوربی هم لوله تفنگش را به او نشانه رفته. فکر کرد حتماً مدت ها است که دوربی مواظب اوست. بیهوده نبود که یودان به جای دوربی هم حرف می زد ... و او هیچ نمی گفت ... تلاش کرد به خودش تلقین کند که همه این ها تخیلات واهی هستند. تا اندازه ای موفق شد. اما جرأت آن را نداشت که به طرف دوربی برگردد ...

صدای یودان شنیده شد: برو آب بیاور!

عرقی سرد بر پیشانی ستوان نشست. فکر کرد دوربی حتماً او را می کشد. بعد همراه با یودان تسلیم روس ها می شوند. بوی زننده اجساد همه جا پیچیده بود. ستوان احساس کرد که خودش هم بوی جسد می دهد ... دوربی مسلماً مواظب او بود. و هر لحظه امکان داشت ماشه را بکشد ...

ناگهان یودان فریاد کشید: سرکار آقای ... ست ... وان!

ستوان مثل برق، چرخ می زد و طپانچه را

به طرف دوربی نشانه رفت. اما دوربی هیچ متوجه این حرکت نشد. او داشت، با احتیاط به سنگر روس ها نگاه می کرد.

- بالای به تکه چوب پارچه سفید بستن ... به قمقمه هم بهش آویزان کردن. لابد می خوان از چاه آب بسیرن. اونا هم تشنه شون شده ... آها! آها! آها! آها! آها! آها! آها!

سنگر بیرون میاد ... بیرون آمدا! یودان گفت:

دوربی! تو هم برو، برو آب بیاور ... برو دیگه، دوربی، منتظر چی هستی؟! دوربی تفنگش را پایین گذاشت، دو تا قمقمه برداشت و رفت.

یودان گفت:

- شکم خیلی واجب تر از جنگه. تفنگرو پرتش کن، بره! دیگه به درد نمی خوره. راسش رو بخوای، فحش بود خیلی پیش از این پرتشون می کردیم. آخر چیکار داریم باشون؟

- هنگام ادای کلمات هیچ به ستوان نگاه نمی کرد. مثل این که با خودش حرف می زد.

آفتاب از بالای خندق رفته بود. دیگر دیده نمی شد ... اما یودان در گلوی خشکش آفتاب را با تمام حرارت جانکاهش، احساس می کرد ... آب راکد حوضچه تکان خورد و در زمینه آسمان آبی، موج زد ...

دوربی یکدفعه پرید توی خندق ... - آب یخ یخ ...

یکی از قمقمه ها را به ستوان داد. یکی دیگرش را برد پیش یودان. با دست چپ سرش را بلند کرد. با دست راست قمقمه را به دهانش نزدیک کرد.

- بخور ... یودان، بخور ... یواش یواش ... آها!



هم مثل او توی آب غوطه می‌زد. شن‌های سوزان خندق جاننش را به لب رسانیده بود.

دوربی لباس‌هایش را با قمقه‌ی پر، بغل کرد و لخت مادرزاد به طرف خندق آمد. وقتی داخل خندق شد، یکی از قمقه‌ها را داد به ستوان، یکی دوتا هم خالی کرد روسر و صورت یودان.

- تا گرم شد، باز برمی‌گردم تو آب ... هم خنک می‌شم ... هم از دست این شپش‌ها راحت می‌شم.

صدای آب حوضچه شنیده شد. دوربی دید که آن سرباز روسی باز دارد آب می‌برد. در اطرافش تعداد زیاد قمقه ریخته بود.

بعد دوربی دید که او هم مثل خودش لخت شد.

- می‌خواند محوم کنه ... آها! پرید تو حوضچه!

بعد دید که سرباز روسی همان‌طور بهت زده وسط حوضچه ایستاد. مثل این که نگران بود. نگاهش را به دشت بی‌کران خاموش دوخته بود و به سکوت بی‌تفاوت فضا گوش می‌داد ...

به نظر دوربی چنین آمد که سرباز هم او را می‌بینند. حرف‌های او به یادش آمد. «وادا» ... «وادا» ... بعد فکر کرد چقدر شبیه برادرش بود ... اما کمی بلندتر ... سرباز روسی شروع کرد به آواز خواندن - و همان‌طور که آواز می‌خواند خم شد تا پاهایش را بشوید ...

بعد دوربی دید که یکدفعه - کمتر از یک لحظه - کمرش دو تا شد ... بعد ... شلپ ... افتاد توی حوضچه ...

دوربی با صدایی که بیشتر به نعره شبیه بود گفت: آ ... خ!

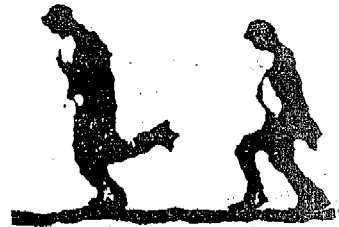
بعد احساس کرد که هم‌زمان با تا شدن کمر آن سرباز صدای تیزی به گوشش خورده ... و حالا خون سرباز را هم می‌دید که آب حوضچه را رنگین می‌کرد ...

باز نعره کشید: آخ ... و سپس یک باره به طرف ستوان برگشت. از لوله طپانچه ستوان دود بیرون می‌آمد.

با یک مشت دوربی، طپانچه ستوان از دستش پرید.

دوربی تفنگش را برداشت و لوله‌اش را درست روی قلب ستوان فشار داد ... و طنین فریاد گوشخراشش در فضا پیچید:

- چرا؟ ... چرا؟ ... چرا؟



- آخیش ... بقیه شو ... بقیه شو! پاش رو صورتم ...

به دستور ستوان دوربی شروع کرد به جمع‌آوری قمقه‌های کشته شدگان و همه آن‌ها را به هم‌دیگر بست. لازم بود همه قمقه‌ها را با خودش ببرد تا روس‌ها تصور کنند تعدادشان زیاد است.

یودان آهسته پرسید:

- یارو چه جور آدمی بوده؟ اون ... روسه که آمده بود آب ببره ... اونو می‌کم ...

- جوان ... خیلی جوان ... خوش قیافه، خیلی هم شبیه برادرم بود ... اما کمی بلندقدتر ... مرتب می‌گفت: «وادا!» «وادا!» (آب) من هم گفتم ... خراشو ... خراشو ... آنوقت با هم خندیدیم.

دوربی تمام قمقه‌ها را به کول کشید و دوباره به طرف چاه رفت اول قمقه‌ها را پر کرد. بعد لخت شد و پرید تو حوضچه. با لذتی وصف‌ناپذیر - شلپ، شلپ - خودش را مثل بچه‌ها، شستشو می‌داد. اصلاً یادش

رفته بود که کمی آن طرفتر روس‌ها مواظب او هستند. این سهل‌انگاری، ستوان را خیلی ناراحت کرد. ستوان نعره کشید، اما دوربی اصلاً اعتنا نکرد. دوباره، شلپ شلپ، شروع کرد به بازی کردن با آب.

یودان دید ستوان ناراحت است. پرسید:

- چکار می‌کند؟

ستوان هیچ پاسخ نداد. یک بار دیگر - موعی که دوربی داشت سرش را تو آب فرو می‌کرد، نعره کشید. دوربی اصلاً صدایش را نشنید.

سربکار ستوان، به حال او غبطه می‌خورد. چقدر دلش می‌خواست خودش

یودان گفت:

- بکشش!

ستوان با تن لرزان ایستاده بود. در آن لحظه مثل جسدی می‌نمود که بر آبی آسمان، مصلوبش کرده باشند.

با لکنت زبان گفت:

- برای این که ... برای این که ... می‌خواستم نفرتشون کمتر شه که ... که ... که بتونیم بریم ...

دوربی فریاد کشید: همین؟ کشتیش که بری؟ کجا بری؟ ها؟ بهشت؟ کجا بری؟ چرا کشتیش؟ ازش چی می‌خواستی؟

یودان دوباره گفت:

- دوربی ... بکشش!

- چطور بکشه؟! این جا ... میدون جنگه ... باید افراد دشمن رو ...

- چه دشمنی؟ او به تو چه دشمنی کرده بود ... ها؟ ده بگو؟ می‌کم به تو چی کرده بود؟

ستوان، با قیافه‌ای تصنعی گفت:

چته؟ چه خبره! تفنگت پرت کن اونورا! - چی؟ مگه دیوونه شدم؟ تو بزنی منو بکشی ... اونوقت من دس بذارم رودس، تماشا کنم!

- من که تورو نژدم ... تورو نکشتم ... - چطور نژدی ... چطور نکشی؟ من

برای تو آب آوردم ... او هم داشت برای خودشون آب می‌برد ... تو اونو کشتی ... انگار منو کشتی ... اگر موقع آب آوردن، همان‌طور که تو کردی، یک روسی هم منو می‌زد. اونوقت چی؟

پس تو منو کشتی! چرا؟ چرا آتش کردی؟ برای چی؟

یودان گفت:

- دوربی! معطلش نکن ... ماشه رو بقیه در صفحه ۵۱



سیرک بزرگ

Roch Carrier

روش کاریه

فرانسوی است. متولد ۱۹۳۷ تحصیل کرده دانشگاه مونترال و سوربن. معلم و شاعر، داستان نویس و نمایشنامه نویس است. مجموعه داستانهای فراوانی دارد. این داستان از مجموعه گنجینه های کانادا برای ترجمه انتخاب شده است.

نوشته: روش کاریه
ترجمه: مرتضی هاشمپور

قبلاً خرس دیده بودیم، ولی مرده اش را، با دهن خون آلود که برق دندان هایش پیدا بود. شکارچی ها دایم تعریف می کردند که چطور شکار در مقابل شان ظاهر شده بود... درست عینو آدم بود، ولی یک آدم گنده و پشمالی، سر پا ایستاده، بعد مثل رعد و برق توی آسمان نعره کشان به طرفم جهید، و ناخنهای دستش عین کارد بود. تیر اول را که شلیک کردم حتی به روی خودش هم نیارود، انگار که پشه گزیدش، تا این که با دهمین تیر از پا انداختمش... چوب برها هم به چنگش افتاده بودند، چند تای آنها می گفتند، از شدت ترس موهای سرشان در جا سفید شده بود.

دکتر شولتز در مقابل چشمان ما زندگی اش را در نبرد با این حیوان وحشی به خطر می انداخت. درست جلوی چشم ما، نه تنها یک خرس بلکه جنگ یک انسان را با آن از نزدیک می دیدیم. تمامش را.

صدایی توی دهکده پیچید، صدایی که از بلندگوها پخش می شد. «روز موعود فرا رسید. سرانجام دکتر شولتز بی همتا را از نزدیک خواهید دید. مردی با تنی سر تا پا زخمی در نبرد با خرسی که تا لحظه موعود دقیقه شماری می کند و وحشی تر و وحشی تر می شود.»

اتوبوسی زرد و قدیمی وارد ده شد، بدنه ماشین پر از ستاره های سرخ بود، اتوبوس، تریلری را یکدک می کشید که روی

اجازه نداشتیم به پوسترها نزدیک شویم، با هزار زور آگهی های روی آنها را می خواندیم. طبق قانون مادر خارج شدن از خانه، قبل از شستن دست و رو و شانه کردن مو، ممنوع بود. بعد از انجام این کارهای شاق، با هزار جان کندن فهمیدیم که با چشم های خودمان دکتر شولتز بی همتا، شکارچی سابق آفریقا، مدیر سابق تمام باغ وحش های اروپا، رام کننده قدیمی شیر، شکارچی کهنه کار فیل و قهرمان کشتی آزاد آلمان، استرالیا و انگلستان را خواهیم دید. نمایشی خیال انگیز از دکتر شولتز با سگهایی که روی توپها معلق می زنند، خرگوش های مقلد، میمون های با مزه، جوجه هایی که کم و زیاد می شوند، علاوه بر آن، نبرد نابرابر و یک طرفه کشتی با خرس وحشی با شرکت دکتر شولتز. «نبردی بین قوای حیات وحش و انسان، که سرانجام آن مرگ یکی از کشتی گیرها است.»

آن روز صبح هنگام مراسم صبحگاهی مان، با دلی سرشار از ایمان برای خواندن دعای سحرگاه از رختخواب بیرون پریدیم. به طرف پنجره دویدیم و دقایقی را ساکت و خاموش. همان جا ماندیم. کاسه صبر ماندم در آشپزخانه لبریز شد، چون دیر کردیم. همیشه دلوایس دیر رسیدن مان بود... آن جا در حوال و حوش ما زندگی جاری بود. پر از طراوت و شادابی، همه جا سرسبز، تا چشم کار می کرد، مزارع آفتابگردان بود که تهنش به تپه های اسرارآمیز می رسید.

داستان آن روز صبح با چند تا پوستر شروع شد. پوسترها را شبانه روی تیرهای چراغ برق چسبانده بودند.

داد زدیم: «پوسترها! روی تیرهای برق پوستر چسبانده اند» یعنی واقعاً راست می گفتند که کشتی گیرهای پشمالی توی راه هستند؟ خواننده های کر آن طرف دنیا؟ مردهای تنومندی که اسبها را روی دوش شان بلند می کردند؟ دلقک هایی که همه را از خنده روده بر می کردند؟ شمشیرخوارها؟ پوسترها محشر بودند! شاید بخت یاری مان می کرد و به ما هم اجازه می دادند که نمایش را توی تماشاخانه دهکده تماشا کنیم. اگر صحنه های نامناسب با سن و سال ما نداشت و اگر می توانستیم کمی بجنبیم و پولی برای بلیت جمع و جور کنیم. چه پوسترهایی! نگاه شان می کردیم و هنرپیشه ها کم کم از توی آنها بیرون می آمدند و به رویاهای ما می پیوستند، داخل بازی های ما می شدند و ما با آنها صفا می کردیم.

پوسترها آن بالا هستند!



آن نوشته بود: «شرکت دکتر شولتز و سیرک جهانگرد» همه جای تریلر را با میله‌های آهنی خمیده و محکم پوشانده و در آن را قفل زده بودند. برای محکم کاری هم زنجیری دوش پسته بودند. در این قیل و قال، صدای موزیک پرده‌های خانه‌ها را کنار زد و بچه‌ها را بیرون کشاند. سپس اتوبوس تا محل میدان تابستانی فوتیال ما جلو رفت. موتور خنجر کرد، اتوبوس کمی جلو و عقب کرد، تا محل مناسب خودش را پیدا کرد و خاموش شد. مردی از اتوبوس پیاده شد، روی رکاب ایستاد، بیست سی تا بچه دور آن جمع شدند. مرد لیخن زنان همه را نگاه کرد و گفت:

«آهای با شما هستم بچه‌ها!

چیزهایی دیگر هم با همان زبان گفت که این بار نفهمیدیم. دوستم لپین گفت: «بابا نکند. با زبان خرس‌ها حرف می‌زند. شاید هم انگلیسی حرف می‌زند.»

گفتم: «نکند ما منظور را نمی‌فهمیم، باید انگلیسی باشد.» مرد در رکاب ماشین هنوز چیزهایی را بلغور می‌کرد، با زبانی عجیب و غریب انگار چیزهایی را می‌رسید. همانطور لال نگاهش کردیم.

مات و حیران دکتر شولتز را نگاه کردیم که از توی پوسترها بیرون آمده بود و حی و حاضر در مقابل ما ایستاده بود.

این وسط یک نفر از ما داد زد: «اینجا همه فرانسه حرف می‌زنند» دکتر شولتز خنده‌کنان چیز دیگری گفت که ما سرد در نیاوردیم. گفتم: «چطور است برویم سراغ مسیو رنکورت؟» مسیو رنکورت در جنگ جهانی اول به جبهه اروپا اعزام شده بود. از سر ناچاری، برای همراهی با بقیه سربازان دسته‌اش انگلیسی را یاد گرفته بود. رفتیم دنبال مسیو رنکورت مسیو نفس نفس زنان با شکم گنده‌اش دنبال ما آمد. او انتظار هیچین روزی را هم می‌کشید. چند وقت می‌شد که با این زبان حرف نزده بود و چندان به خودش اطمینان نداشت، به من گفت با کمی تمرین جا می‌افتد. تا چشمش به آن مرد توی سیرک افتاد، گفت: «اول باید زور بزنم تا یک چاق سلامتی انگلیسی باهاش بکنم.»

«روز بخیر آقا! امروز این دور و برا چه خبر؟» یادم می‌آید مسیو رنکورت با رضایت و خوشحالی داد زد: «نه بابا یادم نرفته»

دکتر شولتز به طرف مسیو رنکورت

رفت، دستش را به طرف او دراز کرد. تو زل گرما هم دستکش به دست کرده بود.

لپین گفت: «به خاطر این است که خرس گازش نکیرد.» یکی از دوستانم که پسر عموی خاله‌اش تو یک خانه انگلیسی در اونستاریو کار می‌کرد. گفت: «نه بابا انگلیسی‌ها طاقت سرما را ندارند.»

دکتر شولتز و مسیو رنکورت مثل دو تا دوست که بعد از سال‌ها به هم رسیده باشند حسابی کپ زدند و خندیدند.

حتی مسیو رنکورت هم خنده‌های انگلیسی می‌کرد. یواشکی به هم گفتیم: «پسر، یک خنده انگلیسی راستی!» مسیو رنکورت هیچ وقت فرانسوی هم نمی‌خندید. همیشه سگرمه‌هاش تو هم بود. بهت زده به حرف‌هایشان گوش دادیم. همان زبان بود که وقتی پیچ رادیو را می‌چرخانیم بین ایستگاه‌های رادیویی فرانسه می‌شنیدیم. حالا واقعاً جلو رویمان می‌شنیدیم، توی دهکده، و از زبان دو تا آدم که زیر آفتاب ایستاده بودند. یک چیزی را به عین دیدم! آن‌ها به جای حرف زدن معمولی، مثل مثلاً فرانسه، به عوض این که کلمات را از دهان‌شان خارج کنند، هر دو نفر کلمات را می‌بلعند. لپین هم با من هم عقیده بود و گفت:

«پسر دو تایی انگار دارند کلمات را می‌خورند.» ناگهان چیز سنگینی توی تریلر واژگون شد، صدای زنجیرها آمد، خبریه سنگینی بر اتاقک نواخت. و چیز گرد و سیاهی نعره‌شان از بالای تریلر بیرون آمد. سر یک خرس. دکتر شولتز و مسیو رنکورت حواسشان نبود. آستین‌هایشان را بالا زده بودند و خالکوبی‌های روی ساعدهشان را به هم نشان می‌دادند.

«خرسه فرار کرد!»

حیوان از توی اتاقک خارج شد و از سقف تریلر پایین پرید. ما چطور این خبر را به آقای شولتز که زبان ما را نمی‌دانست حالی می‌کردیم. شولتز پشت به ترلی، کرم گفتگو بود.

نیازی به ترجمه نبود. یکی از افراد توی سیرک متوجه شد. هفت تیرش را در آورد و رو به خرس هوان کشید. خرس به جنگل اطراف دهکده گریخت. آن آقای رنکورت پرسیدیم: «چی می‌گفت؟» «حرفهایی که حتی بچه انگلیسی‌ها هم تا بزرگ نشوند نمی‌فهمند.»

«انگار از هسمان حرفهاست که پدرم وقتی گاو از حصار مزرعه بیرون می‌رود، می‌زند.»

دکتر شولتز که در مقابل دیدگان ما توی مزرعه جو غیب شده بود، لحظاتی بعد برگشت تا با مسیو رنکورت که بدو به خانه‌اش رفته بود، حرف بزند. مردهایی که توی انبار بزرگ جمع بودند، از آن‌جا بیرون آمدند تا بقیه را خبر کنند. تنگ‌ها و طناب‌ها و دام‌هایشان را بیرون آوردند. مادرها بچه‌ها را که توی ده پرسه می‌زدند به خانه بردند. مردها با سر دسته‌کی مسیو رنکورت خیلی راه افتادند. مسیو رنکورت به خاطر تجربه جنگی رهبری عملیات را در دست گرفت، خودمان با گوش‌های خودمان شنیدیم که دکتر شولتز آهسته در گوش مسیو رنکورت گفت: «آقا! آن خرس برایم از زخم هم عزیزتر است.»

از این رو نباید خرس را می‌کشتند، بلکه باید او را زنده می‌گرفتند. نمایش باید اندکی به غروب مانده شروع می‌شد. دکتر شولتز که با بقیه به جنگل رفته بود، غرولندکنان برگشت، از قیافه‌اش پیدا بود که دست خالی است. چفت تریلر را باز کرد. بست‌های آهنی را شل کرده میخ‌ها را در آورد و زنجیرها را بست. تریلرش را با کمک قرقره و سه پایه و طناب به طرف صحنه کشید. ما هم کمکش کردیم: جعبه‌ها را بردیم، طنابها را بستیم. چادر را بردیم. تریلر را ثابت



کردیم. تیرکها را به زمین زدیم. صندلی‌ها را چیدیم. دکتر شولتز کارگرها را راهنمایی کرد.

آن قدر هیجان زده بودیم که حتی فراموش کرده بودیم او با زبانی حرف می‌زند که حتی یک کلمه‌اش را نمی‌فهمیم. فضای بسته سیرک از یک چادر برزنت که از طناب آویزان شده بود و بر سر تیرکها بسته شده بود، درست شد. شبیه یک چادر بدون سقف بود. احساس غرور می‌کردیم، مگر چنین روزهایی به این قشنگی در سراسر عمر انسان چند بار پیش می‌آید؟ بالاخره با هم برای این سیرک کلی زحمت کشیدیم.

سرانجام زمان نمایش رسید. صدای موزیک تا افق پیچید. زن‌ها اغلب سرپا ایستاده بودند. مردها هم دنبال خرس گمشده رفته بودند.

دکتر شولتز با چکمه‌های بنددار براق و لباس قرمز با بندهای طلایی وارد صحنه شد. چند کلمه‌ای گفت و جمعیت او را با هیجان تشویق کرد.

تماشاچی‌ها بی‌شک این کار او را نشانه نوعی شجاعت دانستند. او با زبانی حرف می‌زد که حتی یک کلمه‌اش را هم نفهمیدند.

مرد در قفس را باز کرد و یک دوجین خرگوش از توی آن بیرون آمدند. پشت هر خرگوش شماره‌ای آویخت. در سوی دیگر صحنه تخته‌ای در وسط آن سوراخ‌هایی بود، قرار داشت. بالای هر سوراخ هم شماره داشت. تعلیم چی دستور داد و خرگوشها با اشاره او به طرف سوراخ‌هایی که شماره آن‌ها را داشت، دویدند. بساور نکردنی بود؛ باور نمی‌کنید؟ ما هم توی ده خرگوش داشتیم، ولی خرگوشهای ما کاری جز جویدن شبدرها بلد نبودند. به قدری برایش دست زدیم که کف دست‌هایمان داغ شد. نمایش بعدی سگ‌های اهلی بود: یکی والس می‌رقصید، دیگری سوار بر دوچرخه روی ریل می‌چرخید در حالی که هم رکابش چنان می‌نواخت به قدری تشویقش کردیم که کف دست‌هایمان تاول زد.

میمون‌های آکروبات هم چندتایی همزمان با پخش موزیک شاد از بلندگوها با سر و صدا و های و هوی وارد شدند. یک باره دیوار چادر لرزید، باز شد و دیدیم که خرس غل و زنجیر شده وارد صحنه شده وحشی بود، جیغ و داد می‌کرد، پنچول

می‌کشید، لگد زد، نفس نفس می‌زد و گرسنه بود. مردهای ده به سگ‌های گنده و اسب‌های وحشی عادت داشتند و او را کشتان‌کشتان تا اینجا آورده بودند. البته با غل و زنجیر و طناب که حیوان هم تا حدی اطاعت کرده بود.

مسیو رنکورت انگلیسی و فرانسه را قر و قاطی کرده بود. وقتی دکتر شولتز خرسش را دید چنان فریادی کشید که حتی آقای رنکورت هم نتوانست آن را برای ما ترجمه کند. مردها طناب‌های توی دستشان را ول کردند، خرس رها شد. صدای نفس‌های تند خرس و اربابش را شنیدیم. لحظه موعود فرا رسید. ما شاهد بزرگترین نبرد سیرک در آمریکا بودیم. درست با چشم‌های خودمان. دکتر شولتز، قهرمان جهان، و رفیق ما، با خرس گنده سیاه کشتی می‌گرفت.

خرس دیگر از فشار طناب‌ها آزاد شده بود. از نیروی چند تا مرد که کشتان‌کشتان او را می‌آوردند، خلاص شده بود. سرپا ایستاد، بازوهایش را دراز کرد و با نعره‌ای به جلو جهید. خرس مانند گوی روی دکتر شولتز هوار شد. خرس و رفیق ما دکتر شولتز به بیرون از صحنه در غلطیدند. موج تحسین برخاست. همه مردهای ده حتی زده‌ای هم از شجاعت دکتر شولتز را در خود سراغ نمی‌دیدند. خرس دوباره برخاست، نصف لگدی جانانه به رام‌کننده بزرگ حیوانات زد. روی چادر سیرک غوص رفت و قبل از دور شدن با چنگ آن را از هم درید.

دکتر شولتز اثری از لباس بر تن نداشت. تمام تنش با خط‌های سرخی خراشیده بود. او زار زار می‌گریست.

مسیو رنکورت گفت: «اگر اشتباه نکرده باشم، می‌گویند خرس او نبود.»

«خرس او نبود»

مردها لرز برشان داشت. و قه‌قه خنده‌هایی را که همیشه از شنیدن داستانی خنده‌دار سر می‌دهند، سر دادند.

خنده مردهای ده به قدری بلند بود که مسیو رنکورت صدای ناله‌های دکتر شولتز را که خونین و نالان افتاده بود، نشنید.

مجری به خاطر اشتباهی که رخ داده بود، پوزش خواست. «خانم‌ها و آقایان! خرسی که دیدید همان خرسی نبود که انگلیسی بلد بود، من حتی یک کلمه از حرف‌های او را نفهمیدم.»

بقیه از صفحه ۴۸...

بکش!

- چطور بکشه؟ من جوانم! حیف نیست به دست شما به دست همخون خودم کشته شم...

- پس تو چرا منو کشتی؟ یالله... بپران خندق بیرون تا روس‌ها بکشنت... می‌کم بپیر بیرون!

ستوان می‌لرزید. بی‌اراده - دست‌ها همان طور بالا - از خندق بیرون آمد.

دوربی گفت: راه بیفت! تورو می‌بریم پیش او!... خودشون بهتر می‌دونن باهات چیکار کنن... ما هم تسلیم می‌شیم... بیسمونه!

لب حوض. لکاکی، تنها نشسته بود... و شاید به خاطر مرگ سرباز گمنام بود، که سرش را آنطور مغمو م پاییین انداخته بود...

از کنار لکاکی رد شدند. توی حوضچه، از سینه و پشت سرباز روسی هنوز خون فوران می‌کرد...

دهانش باز بود... آخر، داشت آواز می‌خواند که...

دوربی فرمان داد: - بسرو! پیش به طرف سنگر دشمن!

صدای یودان چون ناله‌ای ضعیف از دور شنیده شد: بزنت!

به سنگر روس‌ها رسیدند.

در سنگر هیچ کس نبود...

چند جسد، این طرف آن طرف سنگر، با دهان باز و سرو صورت به خون آغشته، افتاده بودند...

فقط چند تا تفنگ، که چند کلاه‌خود بر سر نیزه‌شان قرار داشت بر دیوار سنگر تکیه زده بودند...

ستوان نمی‌دانست از شدت خوشحالی چه کار کند... اما نگاه دوربی نشاط را در صورتش و در دلش کشت...

- با تو چکار کنم؟ چکار کنم؟

لکاکی که کنار حوض نشسته بود

آهسته می‌نالید. مرگ در آن نیم روز

تب‌آلود، بر سر لکاکی پیز، سایه افکنده بود...

و دشت بی‌کران هم، ساکت بود...

شلیک یک تیر، برای یک لحظه، سکوت

دشت را به هم زد...

و سپس - باز، سکوت...

پایان

کتاب خانوادگی

سیوسدرینگ (سوئد)
ترجمه اسدا... امرایی

سیوسدرینگ، داستان‌نویس، شاعر، عکاس، نقاش و موسیقیدان است. خانم سیو بیش از بیست کتاب منتشر کرده است (که شامل پنج کتاب کودکان نیز می‌شود) و آثارش در مجلات ادبی معتبر به چاپ رسیده است.

می‌گوید «من در سوئد در دهکده کوچکی در نزدیکی مدان قطب شمال به دنیا آمدم و هفت ساله که بودم به نوشتن شعر پرداختم. وقتی چهارده ساله شدم خانواده‌ام به سان‌فرانسیسکو مهاجرت کرد و زبانم به انگلیسی تغییر یافت. پانزده سال فقط به انگلیسی می‌نوشتم اما وقتی دو مترجم و شاعر برجسته، کتاب‌های شعرم را به سوئدی ترجمه کردند به زبان سوئدی علاقه‌مند شدم و دوباره به زبان اصلی‌ام سوئدی نوشتم. در سال ۱۹۸۰ رمان اول و یک سال بعد رمان دوم را منتشر کردم.

در «آماگانست نیویورک» کنار اقیانوس زندگی می‌کنم. در اینجا اولین مجموعه قصه‌های کوتاه انگلیسی‌ام را به پایان رساندم، علاوه بر شعر و داستان‌نویسی برای بزرگسالان و کودکان به دو زبان، نقاشی و آهنگ‌سازی می‌کنم.

«طی دهه‌های شاید بتوان گفت که با زندگی در سه شهر بزرگ سان‌فرانسیسکو، واشنگتن دی.سی. و نیویورک بیشتر آمریکایی بوده‌ام. سه بچه آمریکایی بزرگ کرده‌ام و فرصتی داشته‌ام تا از دنیا تجارت، دنیای هنر و زندگی خانوادگی تجربیاتی کسب کنم. باوجود این پیوسته رابطه خود را با مردم سزمین مادری‌ام مورد توجه قرار داده‌ام. نه رابطه‌ای کلی بلکه رابطه‌ای معنوی است، وجدانی مشترک و شوری واحد است که در خویشاوندی نزدیک با اشیاء و موجودات جهان جلوه‌گر می‌شود. این پیوند ریشه‌ای باعث می‌شود در هر جا که باشید احساس راحتی بکنید. این همان رابطه‌ای است که در «آلبوم خانوادگی» مد نظرم بوده است.

این عکس عروسی‌شان است. پاپا فراک پوشیده و مامان لباس ساتن سفیدی به تن دارد. به دسته ترکس سفید می‌خندد. این خانه‌ای است که پاپا برای مامان ساخت، وقتی تازه نامزد شدند. بعد این خانه، بعد آن یکی، همه‌اش نقشه می‌ریختند. مامان اهل «لایلد» بود. خیلی نداری کشیده بود و آرزوی لباس‌های قشنگ داشت. وقتی مامان کوچک بود مادرش مرد. پاپا موقعی که به لایلد آمده بود تا وظایف دینی‌اش را انجام دهد با مامان آشنا شد. توی کلیسا موعظه می‌کرد. اینجا هر که هست همیشه «بانجو» دسته گرفته است.

پاپا هم آن وقت فقیر بود. آن روزها همه چنین وضعی داشتند. به من گفت که توی بهار کفشی نداشت که به پایش بخورد و مجبور بود کفش‌های گنده پدرش را بپوشد. پاپا گفت از بس خجالت می‌کشید، تمام راه

را تا مدرسه توی جوی راه می‌رفت. پاپا یکی از یازده بچه خانواده بود که فقط پنج تای آن‌ها زنده ماندند و بزرگ شدند. باقی‌شان یا سل گرفتند یا دیفتری و مردند. سه تا از آن‌ها در فاصله شش هفته مردند. پاپا می‌گوید آن وقت‌ها مرگ را خیلی راحت می‌پذیرفتند. درست مثل تغییرات هوا و آفت زدن محصول سیب‌زمینی. پدر و مادرش مذهبی بودند. پدر بزرگ آنتون را به یاد می‌آورم که توی صندوق تنویی می‌نخست و تاب می‌خورد یا آن که سوار خرمن‌کوب می‌شد و مادر بزرگ ماریا را هم به یاد می‌آورم؛ هر چند وقتی مرد فقط دو سال داشتم. مراسم تدفین او مثل مهمانی بود. حیاط را با نهال‌های تازه تزئین کرده بودند. همه قوم و خویش‌ها مان از دور و نزدیک آمدند و من و خواهرم لباس‌های سفید تازه‌مان را پوشیده بودیم. اسم یازده بچه او را گوش کنید: آنا ویکتوریا، کارل سکورد، یوهان مارتین، هولدا ماریا، سینگه سوفیا، پرور هیلدینگ، جودیت فرایده بورگ، براین هیلد الیزابت، جان رودلف، تور آدلز و کلاری توربورگ.

بزرگ‌ترین آن‌ها را «تورا» صدا می‌کردیم. چاق بود و هیچ وقت شوهر نکرد. «توره» کوچک‌ترین پسر خانواده بود. یادم

می‌آید کنار او نشسته بودم و بعد از سلاخی کبیک خون گوساله لرزانک می‌خوردم که از شیر ماک گاو تازه فارغ شده درست می‌کردند. توره که به تازگی زن اول خودش را ول کرده بود و زن دیگری گرفته بود، به من گفت که وقتی بچه بود، در بعدازظهرهای تاریک شمال اسکی می‌کرد و بعد می‌ایستاد، چشم می‌دوخت به آسمان و حس می‌کرد کوچک و کوچک‌تر می‌شود. این عمو رودلف است یا یونیفورم، این هم توربورگ، کوچک‌ترین خواهر پاپا، گویی نامزدش بیش از آن که عروسی سر بگیرد سعی کرده بود کامجویی کند. مامان برایم تعریف می‌کرد، توربورگ حلقه نامزدی‌اش را در آورده و انداخته بود کف مطبخ دنگال خانه روستایی و خانه را گذاشته بود روی سرش، طوری که همه بشنوند، داد زده بود: «این مردک چاقول باز مرا با کی عوضی گرفته؟»

نامزدش پسر شهردار یکی از شهرهای بزرگ بود و تحصیلات عالی داشت، اما بی‌شک با دختری باکره ازدواج می‌کرد. توی این عکس سرحال به نظر می‌آیند. سه تا از پنج بچه‌شان پزشک هستند. می‌گویند جوشی بودن توربورگ به جد بزرگ‌شان رفته. هر وقت مست می‌کرد اسب را توی مطبخ می‌آورد. این خاندان کل از املاک کل

در کتابخانه

علی کنکوری

بررسی انتقادی نظام آموزشی کشور

سال هاست که صاحب نظران در امر آموزش بر این عقیده اند که نظام آموزشی ما از ساختاری نادرست و کهنه و ناکارآمد برخوردار است و حاصل چنین نظامی، هر سال میلیون ها فارغ التحصیل است که در بهترین شکل جز انبانی از محفوظات چیزی در ذهن ندارند. دکتر مهرداد جوانبخت در کتاب علی کنکوری، نگاهی دارد به ضعف ها و کاستی های نظام آموزشی کشور و تبعات آن. این کتاب در دو هزار نسخه و از سوی نشر آموزه منتشر شده است.



پسامدرنیزم و بحران زیست محیطی

این کتاب که مولف آن - آلن. ای. گیر است و عرفانی ثابتی آن را به فارسی برگردانده، نگاهی دارد به مبحث پسامدرنیسم و نظم نوین جهانی.

مولف در این کتاب، مسایل مربوط به پسامدرنیسم و پساساختارگرایی و مارکسیسم و محیط زیست و هم چنین موضوع متافیزیک پسامدرن را مورد بررسی قرار داده و در بخش پیش از پایان کتاب مولف، زیر عنوان به سوی نظم نوین جهانی، مطالبی را در این زمینه مورد بحث قرار داده است.

در پایان کتاب واژه نامه ای آمده است که در آن برخی واژه های کمتر شناخته شده در این زمینه و معادل فارسی آن آمده است. این کتاب در هزار و دویست نسخه و از سوی نشر چشمه چاپ و منتشر شده است.

وقتی جوان بوده مار خورده. آن وقت توی راه آهن کار می کرد. زنش اما ماهرویی بود، یک خاتم به تمام معنی. هر وقت وضع مالی شان خوب بود صورتش را با خامه پرچرب می شست و موهای سرش را با آبجو و سفیده تخم مرغ. هر دو مادر بزرگم مو داشتند به چه بلندی! تا زیر کمرشان می رسید.

از میراث خودم می گویم: جواهر خانوادگی توی موهایم یعنی همان نشان مادرزادی که همیشه روی صورتم می ماند. من توی لاپلند بی مادر هستم که زیر آسمان بی انتها افتاده ام. توی صندلی ننویتی قدیمی تاب می خورم و سوار خرمن کوب می شوم، در حالی که بخشی از من پیشاپیش به آن دنیا رفته. از شوهرم طلاق می گیرم و با یکی دیگر عروسی می کنم، حلقه نامزدی ام را در می آورم و پرت می کنم. از بی حرمتی غصبانی می شوم. من صلح جو هستم، من کمونیست هستم، من واعظی هستم که زبان پدرم را ترویج می کنم و زبان مادرم را کنار می گذارم. کیک خون، شیر ماک گاو و مار می خورم و اسب را توی مطبخ می آورم. خانه های تازه درست می کنم، خواب لباس های تازه می بینم، پدر و مادر و بچه هایم را دفن می کنم. صدای ارواح را می شنوم، آینده را می بینم و می دانم چه چیزی اتفاق می افتد. اگر روی ترکی پا بگذارم و پشت مادرم را بشکنم، می توانم بگویم که کفش ها برای من خیلی بزرگ بود، چون می دانم، این ها همه قصه هایی است که ما را اندوهگین می کند و ما را نجات می دهد.

است. به من گفته اند که چشم های عسلی دارم. همه اعضای خانواده صدای ارواح را می شنوند و پیشگویی می کنند. برای ما این کارها فوق طبیعی نیست، بلکه طبیعی است.

بزرگترین برادر مادرم، کارل وقتی هجده ساله بود به آمریکا رفت. آنجا درخت سرخه دار خرد می کند و توی معدن طلا مشغول است. با زنی به اسم ویویان ازدواج کرد که برای دیدن ما به سوئد آمد. بگذارید بگویم توی سرتاسر ده ما هیچ کس زنی مثل او را ندیده بود. نه تنها طلاق گرفته بود، بلکه موهایش کوتاه بود، آرایش می کرد، توی لباس هاش ایل داشت و کیف و کفش همرنگی هم داشت. خلاصه همان باطل الا باطل بود که توی انجیل از آن یاد می شد. خوب، همه می دانستند، ازدواج آن ها دوام نمی آورد. از آن گذشته بچه نداشتند. دایی کارل حالا چاق و پیر است، چشم و چراغ و بانی خانه سالمندان

سوئدی ها در کانا دا به شمار می آید. معادن نقره پشتوانه اوست. این برادر دوم مامان است. یک پای او را قطع کرده بودند. همه اش درباره آن پای قطع شده فکر می کردم که توی بهشت تنهاست. این خاله «ادیت» است. یک قاشق نقره به من داد که اسمم را روی آن نوشته بودند. این هم خاله «الزا» است که ماه گرفتگی بزرگی روی صورتش دارد. همیشه فکر می کردم، من چه نشانه ای دارم که ثابت کند به دنیا آمده ام.

پدر مامان کمونیست بود. او به لاپلند آمد تا نیروگاه بزرگی درست کند که برق عمده سوئد را تأمین می کند. می گفت یک بار



«این قطار شتابان،

خالی می‌رود»



مظاهر شهامت

دوست عزیزان هـ. الف در شماره گذشته مجله آزما صحبتی را با عنوان «نبرد تهران و تورنتو ...» آغاز کرده‌اند که ضمن احترام به نگاه ایشان، سخنانی را در میان می‌کشم تا شاید به سلامت بحث کمکی کرده باشند.

«براهنی منتقد بسیار خوبی است و نویسنده‌ای متوسط، اما شاعر نیست به حتی اگر ...» سالها پیش بود، نسبت به داستان‌ها و اشعار براهنی نظر خوبی نداشتم اقرار می‌کنم، در آن زمان واکنش‌هایم، بیشتر از احساس و غریزه‌ام صادر می‌شد تا شناخت تئوریهایی لازم. در هر حال شعر و داستان براهنی و براهنی‌وار چندان شوق و رغبتی در من بر نمی‌انگیختند. اما کارهای نقد اوسترگ و کارستان می‌نمودند. شعر بلند «دف» او را خوانده بودم و طنزی را که «ع، شکرچیان» نوشته و خوشحال بودند قضای روزگار چه خوب، ترومپت را به جای دف دست براهنی نداده است. و من چقدر در شادی او شریک شده بودم، مدتها بعد کوشان خیرم کرد شب هنگام آن روز براهنی در منزل او جلسه شعرخوانی خواهد داشت و خواست در آن جلسه شرکت کنم. الغرض رفتیم و با جوراب‌های پاره در جوار حافظ موسوی نشست و گوش جان به شعرا سپردیم. و چه حظی بردیم مخصوصاً از شعر «دف» ایشان. آرزو کردم کاش شکرچیان آنجا بود و می‌شنید. اما نبود و نمی‌شنید. در پایان گفتگوها در حالی که آقای براهنی عجله داشتند بروند، جسارتی کرده و گفتم «ما در شهرستان شما را نقاد بزرگ، اما نویسنده و شاعر متوسط می‌شناسیم و اعتقاد داریم حتی آموزه‌های خودتان را هم در نوشته‌های شعر و داستانتان به کار نمی‌گیرید.» حاصل این جسارت آن شد که او به قول خود از خیر قرار قبلی گذشته و

مهربانانه ساعتی با ما صحبت کرد. بی‌که نظر من، آنگاه و بعدها تغییر نکند. این‌ها را گفتم تا پیشاپیش نظر کلی‌ام برای شعر «براهنی» روشن شده باشد.

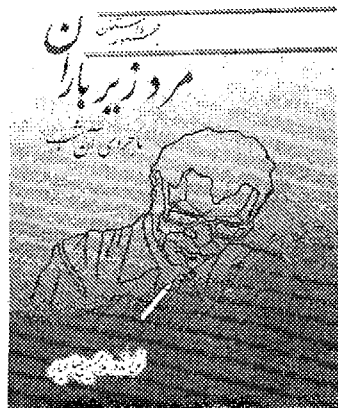
هـ. الف با قاطعیت و حاکمیت افلاطونی، براهنی را از جرگه شاعران بیرون می‌رانند و فردا کس و کسانی هم پیدا خواهند شد که جز او را شاعر نخواهند دید. اما مسئله به این سادگی قابل حل نیست. براهنی به تعبیر و شهادت تاریخ ادبیات چند دهه اخیر یکی از شخصیت‌های تأثیرگذار و جریان‌آفرین در شعر و داستان فارسی بوده و هست و بسارها و بسارها اندیشه‌های متفاوتی را برانگیخته است. خوانندگان شعر او نه دوازده سیزده نفر حواری چشم و گوش بسته که بسیار دیگران نیز بوده و هستند. مخالفت‌های بابا چاهی هم جز در بحث‌های تئوریک که جای و مقام خود را دارند، در جامی دیگر از جای دیگر آب می‌خورند. بالاخره بعد از مرگ شاملو، بین قدیمی‌ها یک مقداری دعوی رهبری و ریش سفیدی شعر ایران هم هست که یکی دیگر از جنبه‌های بحران در شعر را گویاست. و این حسن و منظورگاه، گفته‌ها و رفتارهای نه چندان سنجیده را به میان می‌کشد.

واقعیت این است که تلاش شعر ایران برای معاصر شدن و جهانی گشتن، آن هم تلاش شتابناک و بدون مطالعه و نقادی فروتنانه این و آن نوی، انواع تئوریهایی خودی و دیگری را بر سر شعر فارسی آوار کرده است. صورت منفی این آوار، جبهه‌گیریها و مرزبندیهای عبور و تحطی ناپذیراند که شاهدیم و دارند پویایی شعر را تعطیل می‌کنند. اما وجه مثبت آن، انتظار آن امکانی است که شعر ایران بتواند نگاه آرام و آگاهانه‌ای را برای این همه حرف و تجربه داشته باشد. نگاهی که حتماً باعث

توانمندی شعر خواهد شد. بحث‌های مختلف شعر در تلاش نه چندان عقلمندانه به نو و جهانی شدن، دارد سلسله اعصاب شعر را در هم می‌ریزد و نتیجه نه به شناخت بیشتر که به دعوی در آن دور بایست و داد بزن، تنزل پیدا می‌کند که همه‌گی می‌دانیم جز خزان شعر باری ندارد. ناگفته پیداست «شعر کارگاهی» نیز مانند صورتهای دیگر شعر، یکی از امکانات آن یا فرآیند خاص است. محکوم کردن یا چشم پوشی از آن همان قدر ناسا به جاست که شخص کردن بیش از حد و تنها بیرق نامیدنش. براهنی و جریانی او چیزی از شعر فارسی کم نکرده‌اند که بر آن افزوده‌اند. افزودنی که باید دوباره شناخت و به کار بست. گیریم که گرد و خاک بیش از حد اندکی هم چشم شعر را آزرده است. «دردانه» گرای براهنی و یگانه‌نمایی او اگر حقیقت هم بوده باشد، با در نظر گرفتن شعر و تأثیر او بحث جداگانه و عرضی است که می‌تواند مطرود یا احیاناً منفور باشد. اما مخطوط کردن و بزرگ‌نمایی آن در شعر نیز قابل طرد است. درباره شعر نمونه باباچاهی که به قول آقای هـ. الف و خود ایشان با سرهم‌بندی دو سه دقیقه‌ای در کارگاه پیدا شده تا وسیله استهزاء و خنده و خشم و خیط‌کاری بعضی دیگر باشد، بهتر است به نمونه‌های دیگر هم مراجعه کرد. مثلاً به شعر باباچاهی و مهرداد فلاح در آخرین شماره کارنامه (تا تاریخ این نوشتار) که شعر هر دو و خصوصاً بابا چاهی پر کمتر از نمونه ارایه شده در آزما از ایشان، آشفته و ... نیستند. گریزی به قسم حضرت عباس و دم خروس. واقعاً چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ گاهی داریم اعمال خود را هم با نام دیگران نقد می‌کنیم.

روایت استحاله

نسل و اخوردگان



مردی زیر باران
مجموعه داستان‌های کوتاه
نوشته غلامحسین صالحیار
انتشارات: انوشته

صالحیار است. در زیر شورش باران که شهر را خلوت و خاموش کرده است بی‌هدف به سوی مقصدی نامعلوم می‌رود و ناگهان خود را در برابر یک «نوشگاه» یا به تعبیر فرنگی‌اش «بار» می‌بیند. داخل بار می‌شود و همچون غریبه‌ای بی‌آن که خود بخواهد با چهره دیگری از زندگی روبرو می‌شود، چهره‌ای نکبت زده اما پوشیده در رنگ و لعابی دل‌فریب.

صالحیار با حرکت نمادین از عرصه خیابان که باران همه آثار به جا مانده از مبارزات پیشین را از تن آن شسته است و به جای آن همه شور و شعار تنها صدای شورش باران را می‌توان در آن شنید و رنگ خاکستری غم زده‌اش، نشان از یاس و دل‌مردگی دارد و فرو رفتن در نوشگاهی که می‌تواند پناهی باشد برای گریز از باران بیرون، استحاله مبارزان دهه سی و پرتاب شدنشان را به ورطه بی‌آرامی‌ها، به خوبی

تصویر می‌کند و این موفقیتی است برای روزنامه‌نگاری که خود همچون بسیاری از هم‌نسلانش طعم تلخ استحاله‌ای مرکب را چشیده است.

غلامحسین صالحیار، روزنامه‌نگاری از نسل قبل است که جدا از کار روزنامه‌نگاری، در زمینه ترجمه نیز نامی آشنا دارد و آثار ارزشمندی به ویژه در زمینه سیاست را به فارسی برگردانده.

صالحیار که سالها سردبیری روزنامه اطلاعات را به عهده داشت. اخیراً مجموعه‌ای از چند داستان‌واره را با عنوان «مرد زیر باران» چاپ و منتشر کرده است. داستان‌واره‌های مجموعه مرد زیر باران بیشتر از آن که روایتی داستان باشد، حکایت واقعیت‌هایی است که نویسنده در مقاطعی از زندگی‌اش با آن‌ها روبرو شده است.

«مردی زیر باران» عنوان نخستین روایت این مجموعه است که نشان دهنده استحاله نسل مبارزی است که ناگهان خود را با شکست روبرو می‌بیند و سرخورده و مایوس، به ناگهان از متن مبارزات سیاسی، به گوشه‌هایی تاریک از زندگی پرتاب می‌شود و در انزوایی تلخ، تلاش می‌کند تا خلاء ناشی از شکست تاریخی‌اش را پر کند و حاصل همه این تلاش‌ها رسیدن به بنیهودگی و تن سپردن به لذت‌های حقارت‌آمیز، پوچ و بی‌معناست.

در این نوشته، قهرمان داستان که خود

هـ.الف خوب می‌دانند که بحث گفته هنر متعهد و هنر برای هنر اگر بخواهد دوباره طرح شود، می‌باید به فکر تهیه دستمال‌هایی باشیم تا به سرهای درد گرفته ببندیم. اگر تعهدی در هنر هست که در ذات آن است، نه در وظیفه‌هایی که بر آن می‌بندیم. خبر کردن مردم برای صاحب شدن یا نشدن هنر، برای فهمیدن یا نفهمیدن‌اش، خطر کردن بیهوده‌ای است برای بی‌کار شدن هنر. وظیفه دار کردن مردم برای درک هنر از آن حرف‌هاست. چرا که مردم هرگز مجموع همگن آدم نبوده و نخواهد بود. پذیرا شدن هنری برای مردم حکایت از سقوط و سطحی شدن آن هنر خواهد بود. گول ظاهر را نباید خورد. از میان خیل خوانندگان شعر حافظ و دیگر بزرگان اندک افرادی به درک اشعار آن‌ها نایل گشته‌اند.

چه براهنی گفته باشد چه هرکس دیگر، زبان و واژه‌هایش دارای قدرت‌های اعجازانگیزی است که این بار می‌تواند خود نمودآور بازی‌های عجیبی باشد برای شعر، شاعر و مخاطب. سحر این امکان که قابل کتمان نیست و صد البته کرانی است برای بی‌کرانی شعر. نه بیشتر و نه کمتر. تجربه چنین امکانی در دیگر نقاط دنیا به وفور و با اشکال مختلف اتفاق افتاده و در زبان و شعر ما می‌تواند تازگی و زیبایی دیگری داشته باشد. همین‌طور که حتی شعر سر هم پندانه باباچاهی هم اگر چه ناکافی و پلشت رهنمون یک «شدن» در «شدن‌های» شعر است.

و بالاخره «دنیایی که میلیون‌ها نفر از مردمش در حسرت تکه‌ای نان، جان می‌دهند و هزاران صاحب اندیشه‌اش در گوشه‌های زندان‌ها می‌پوسند و ... دنیای رشتی است که دل هر هنرمندی را به درد می‌آورد. اما وجود چنان دنیایی نه تقصیر شعر است و نوع آن و نه در توان شعر و نوع آن است که بتواند وظیفه‌دار تغییرش باشد. اعتراض و زیباخواهی در ذات هنر است، نه در قبول سفارش‌هایی که از جاهای مختلف از جمله سیاست و ایدئولوژی صادر می‌شود. اگر تأثیر بگذارد - که می‌گذارد - در نمایش وجودش است و بس.

راستی، کی بود می‌گفت تفنگ‌های بابابزرگ‌ها را از روی دوش شعر بزدارید؟

نگاهی به نقد مجموعه شعر - اجرایی جهنمی از مثله مثله ها - محمد حسن مرتجا

امیر پویا

در شماره گذشته آزما مطلبی با عنوان «گنگ خوابده و لکنتی به تعهد» درباره مجموعه شعر، آقای «محمد حسن مرتجا» با عنوان «اجرایی جهنمی از مثله، مثله ها» چاپ شده بود و در پاسخ به این یادداشت یک نامه و پاسخی به یادداشت مذکور با امضای آقای امیر پویا به دستمان رسید که متن نامه و یادداشت را عیناً چاپ می کنیم.

جناب آقای هوشنگ هوشیار سردبیر
محترم ماهنامه آزما

سلام و سلام بر شما و همه همراهان
آزما... مسلماً در این شرایط این گونه
زیستن حدود ناب انسانی خود را می طلبد،
هزار بار خسته نباشید.

همان طور که می دانید نوشتن نقد یا
حتی نگاه! به یک اثر ادبی که اتفاقاً دور از
سلیقه های منتشر و عام است علم و توان و
درک و مطالعه بی لایمی می طلبد و با متر
قراردادی این نه، آن به! نمی توان به
بررسی بخش جدی و باسلوک شعر امروز
ایران پرداخت، آن هم با لحنی که در سطح

یک معرفی بد و از سر «بگذار بنویسم حالا
که صفحه ای از من است!» باشد چرا که این
روش باعث سلب اعتماد علاقه مندان جدی
می شود. آن هم در این ملک که کار
فرهنگی... که خود می دانید! و نمونه عینی
این گونه نوشته ها نوشته ایست که در
شماره ۱۳ آزما آبان ۸۰ آقای امیر پوراحمد
بر مجموعه شعر «اجرایی جهنمی از مثله
مثله ها» کار محمد حسن مرتجا شاعر
مطرح جنوبی نوشته و چاپ کرده، شاعری
که با اولین مجموعه شعرش (دفتر
سروده ها) - ۷۱ - انتشارات روشنگران
نشان داد نمی توان نادیده اش گرفت و کار
کرد کار و کار... و صدای خود را از
نیبه دوم دهه ۶۰ تا به اکنون با کمال
تواضع و صداقت از شهرستان به
مطبوعات و ماهنامه های مستقل رسانده
آن هم شعری که واقعاً با توجه به نظریه
اکثر منتقدین شعری است دور از
هیاهوهای رایج و با پشتوانه). با این وصف
آقای ناقد! در خصوص او با عباراتی
توهین آمیز می نویسید گنگ خواب دیده و
لکنتی... این نقد است! یا نگاه! یا نوشته ای
کشکول وار. به راستی چه است؟ شعر
امروز ایران سرفه ای رنگین است که برای
هر گروه مخاطب خود، رنگینی ویژه خود را

آقای ناقد! می گوید اصلاً با کارهای قبلی او
آشنا نیست و نقد هم می خواهد بنویسد؟
و در جایی دیگر او را به عنوان امید
می شناخته. آیا برای نوشتن مطلبی که
تابلوی نقد را بالای خود دارد نباید ناقد به
خود زحمت بدهد و حداقل کتاب های مولف
را بخواند و خط شروع و ادامه را بفهمد و
آیا نوشته ای که یک سویش مسخره گرفتن
مسئولیتی است که عکسشان را در
کتاب هایشان چاپ می کنند و از سویی دیگر
حرف های حاشیه ای دیگر، ربطی به نقد این
مجموعه دارد؟ و اما من از سیر احساس
مسئولیت و ادای دین به شاعری که زحمت
می کشد و می داند حرف بسیاری نیز همین
است نوشته ای که نگاهی است به نقد آقای
پوراحمد بر مجموعه شعر مرتجا
می فرستم خواهش دارم چاپ بفرمایید تا
اجری ضایع نشود و یک طرفه نباشد در
ضمن پاکتی می فرستم تا اگر نظر نبود
جواب آن را بدهید البته به لحاظ کاری
بیشتر در تهران هستم و خدمت می رسم یا
زنگ می زنم و البته تا به حال من کارهایی
در این حیطه چاپ کرده ام و...

من دوست می داشتم نوشته ای آقای امیر
پوراحمد - بر مجموعه شعر (اجرایی

دارد. از شاعران سطحی و بازاری گرفته تا
پیران هم چنان جوان چون آتش، بابا
چاهی، سپانلو و جوانانی چون خواجهات،
فلاح، مرتجا، چایچی... آن وقت آقای
پوراحمد با غروری که نمی دانم بابت کدام
حرکتشان است! می نویسند چرا در اول
کتاب مرتجا شرح حالی نوشته نشده تا
بدانیم کیست؟ و بعد با تناقض در تناقض
می گوید مرتجا را با شعرهای پراکنده
می شناخته آن هم به عنوان امید نقطه
حرکتی تازه در شعر معاصر، آیا این
برخورد انسانی است؟ اگر توقع نقد نداریم
که ندانیم... آن هم با شاعری که من و
بسیاری دورادور از شخصیت شاعرانه و
حساسش و شعر تأثیر گذارش به سهم
خود نکته ها دیده و شنیده ایم و تجربه
کرده ایم آیا حق داریم دروغ بگوییم تهمت
بزنیم و بنویسیم بزی آن که نمی دانیم این
کاره نیستیم؟ پس خواهش می کنم یک بار
دیگر این مثلاً نقد را بخوانید و ببینید آیا افت
صفحات نقد آزما نیست که چنین نوشته ای
بی سر و ته را چاپ کند. گر چه شخصیت و
بُرد حضور امثال مرتجا با این کارها خراب
نمی شود. اما نقد مرتجا با این کوتاهی
ممکن نیست حداقل کمی تحقیق در باب
کارهای قبلی او که بد نیست. بخصوص که

جهنمی از مثله مثله‌ها - شاعر، محمد حسن مرتجا) چاپ شده در شماره ۱۳ - آبان ۸۰ ماهنامه آزما، حداقل اندکی بضاعت، از مسئله‌ی مهم و حساس نقد و نگاه به یک اثر ادبی را با خود داشته باشد به خصوص که در بخش ویژه نقد آزما چاپ شده است. تا ذوق من علاقه‌مند و اندک دان باز شود. تا بتوانم روی نظریه‌های ایشان در حد توان خود و نوشته‌هایم مانور بدهم. و تا نوشته ایشان را برای خود و خواننده محترم نقد آزما به شکلی که بویی از نقد و یا نگاه را به مشام برساند جدی کنم. ولی چه کنم، که آن نوشته از این اندک تقاضا هم بی بهره است. تا نتوانم گرمای نوشتن یک نگاه را ... در قلمم بدم. چه آقای پوراحمد در نوشته‌شان که نمی‌دانم در چه حوزه‌ای از نقد و نگاه و نظر و یا معرفی می‌کنند. چنان غرق در پراکنده‌گویی - برخورد زودرس - و متناقض شده‌اند که من واماندم. چه نیازی است به این گونه نوشتن. آن هم درمورد مجموعه شعری که فکر می‌کنم بسیار بلند قامت‌تر از این حرف‌هاست.

با این همه سعی می‌کنم. در جوابها و نظریات خلاصه شده نوشته‌ی ایشان را تعریف کنم. و بعد شناخت خودم را از شعر مرتجا بیان کنم.

الف: مرتجا در مجموعه شعر جدیدش - (اجرای جهنمی از مثله مثله‌ها) برعکس نظر شکافته نشده‌ی آقای ناقد - تعمیدی برای ساختار شکنی ندارد. بلکه سعی کرده - شعرهای جوششی - و محکم از نظر نگاه و بیان در مجموعه خود ارایه دهد که این خود از حسن‌های مجموعه است - و نیز نشان دهنده‌ی این موضوع مهم: که او مرحله‌ی تأثیرپذیری را پشت سر گذاشته و به تمایز در نگاه و بیان رسیده. البته درک این مسئله روشن‌تر می‌شود وقتی بدانیم که در سن ۲۷ سالگی او تجربه‌ی ۲۰ سال زیستن عاشقانه با کلمات و شعر را با خود همراه دارد.

ب: من نمی‌دانم آقای پوراحمد از کدام هوا و پنجره می‌خواسته این مجموعه را نقد کند. که این همه تناقض. و گرفتن حسن‌های شناخته شده به جای عیب در نوشته‌شان فراوان است.

می‌نویسد: از محمد حسن مرتجا پیش از این به طور پراکنده شعرهایی خوانده بودم. که بعضاً دلنشین می‌نمود. و نشان از چیزی داشت که می‌شد گفت می‌تواند نطفه



حرکتی تازه در شعر باشد - در این سطرها مرتجا را در شعرهای پیشین تا حد یک امید، ناقد، می‌شناسد اما در اول نوشته شکایت می‌کند. که چرا این شاعران جوان و یا نه چندان جوان در کتاب‌هایشان - شرح حالی نوشته‌اند. که بدانیم از کجا آمده‌اند! (نقل به مضمون) در صورتی که واقعیت چیز دیگری است. چرا که شاعر این مجموعه آن قدر برای علاقه‌مندان جلدی شعر امروز شناخته شده است که نیازی به شرح حال نیست. البته آقای ناقد می‌شناخته!

از سوی دیگر ما در این نوشته با چه روبرو هستیم - نقد؟ ... نگاه؟ نوشته‌ای کشکول وار و خالی از هر گونه نقد و نگاه محکم و مستدل ... و آیا اگر کسی صفحه‌ی ماهنامه‌ای را روبروی خود دید، نباید احساس مسئولیت را صد چندان احساس کند! یا باید با مزاح پراکنی‌های بنی‌ریشه و

حرفهای کلی که به هیچ جا بند نیست! صفحه را پر کند؟ حرفهایی نظیر کنگ خوابیده و لکنت ... نه تنها شان ناقد! و نوشته‌اش را ضایع می‌کند. بلکه آدم را ناامید می‌کند. که آخر شمایی که به نقد یک

مجموعه شعر جدی و مطرح نشسته‌ای حداقل سر سوزنی از زحمت و تلاش شاعر را حس کرده‌ای؟ و بالاخره آیا همین که شما در این طبقه از شعر امروز نیستی. حق هر چه گفتن را داری؟ مرتجا گناهایش در این مجموعه این است. که خواسته کلاسیک بماند. و در جا بزند. و رفته خوانده و کار کرده و ماحصل تجربه‌های جدید خود را همراه با نظریه‌هایی که در جان و جهان ایرانی جواب دارد. مجموعه کرده - و البته این کار را او به تنهایی هم انجام نمی‌دهد - بلکه از آثشی و باباچاهی تافلاح و خواجات و عبدالرضایی در این تلاش همگانی نقش دارند و بسیار شاعران دیگر ...

پ: و حالا بعد از ۸ سال مرتجا مجموعه شعر دوم خود را (اجرای جهنمی از مثله مثله‌ها) با همت نشر نیم نگاه - و به خصوص مسئول فرهنگ‌شناس آن - محمد ولی‌زاده چاپ و منتشر کرده - مجموعه شعری که در این مدت کم انتشارش با اقبال شعرشناسان و شاعران مطرح کشور روبرو شده - پس نقد! این مجموعه در چنین نوشته‌ای سزا نیست - و یا به قول شاعر خوب مسعود احمدی: در قفسی این چنین - آوازی آنچنان شاید!

ت: خوب بود جناب ناقد به اصل جا افتاده و دمکراسی وار انتخاب توجه می‌کردند و با چنین دید و نگاهی می‌رفتند شاعر مورد علاقه خود را نقد می‌کردند. نه این که در این سفره‌ی رنگین که برای هر طبع و ذوقی شاعر هست - به طرف شاعری می‌رفتند، که شعر او مسلماً باب طبع خواص است. چرا که ایشان به تمام حسن‌هایی که برای یک اثر ادبی نسبت می‌دهند. طور دیگری می‌نگرد. و خودبینانه می‌خواهد. شعر مرتجا آن قدر مجلسی باشد. که با یک بار خواندن همه چیز خود را بگوید. هر چند من اعتقاد دارم این نوع شعرها هم در مجموعه هست ولی مرتجا هیچ تصنعی در لحظات سرایش نداشته - و مضمون و بیان را گاه ساده - و گاه پیچیده چون خود زندگی انتقال داده است ...



جهان داستان، گار تازه میرصادقی

جهان داستان عنوان یک اثر پژوهشی در مورد داستان‌های کوتاه ایرانی است که به کوشش جمال میرصادقی، نویسنده، مترجم و پژوهشگر ادبی فراهم شده و آماده انتشار است.

جمال میرصادقی، همچنین رمان «اضطراب ابراهیم» را هم آماده انتشار دارد که تصویرگر تضادهای درونی انسان و تقابل نیروهای درونی اوست.

علاوه بر این از میرصادقی، اخیراً مجموعه داستان «روشنان» که شامل ۱۸ داستان کوتاه است و نیز جلد سوم از مجموعه «داستان نویسی‌ها» که دو جلد آن قبلاً منتشر شده بود، وارد بازار کتاب شده است.



مجایی و نیشخند ایرانی

جواد مجایی یکی از نویسندگان پرکار امسال است. وی که چندی پیش ۱۰ مطلب کوتاه در مورد «احمد شاملو» با نام «آینه بامداد» را روانه بازار کرده است رمان «فردوس شرقی» را که تمثیلی از آرزوهای گمشده ... است زیر چاپ دارد.

همچنین کتاب «نیشخند ایرانی» مجایی که برگزیده‌ای از چهار کتاب طنزآمیز است در حال غلط‌گیری است و تا چند ماه دیگر منتشر خواهد شد.

ضمناً مجموعه شعرهای جواد مجایی که قرار است منتشر شود برای دریافت مجوز در ارشاد است.

از دیگر کارهای مجایی پایان دادن به کار تدوین کتاب «تاریخ طنز ادبی ایران» است که ظاهراً تا تعطیلات عید آماده چاپ می‌شود.



عروسانه خاکی

مجموعه شعرهای مهناز رضایی

مهناز رضایی از شاعرهای جوانی است که در مشهد زندگی می‌کند و ظاهراً این نخستین مجموعه از شعرهای اوست که در هزار نسخه چاپ شده است.

رضایی جایی در مقدمه این مجموعه نوشته است: بیا که تمامی ما با هم معنی می‌یابیم، ذره، ذره، قطره، قطره و آن شعر مشترک «عشق» کلام آشنای من و تو. ای

هیجده سال انتظار امیرحسین

چهل تن

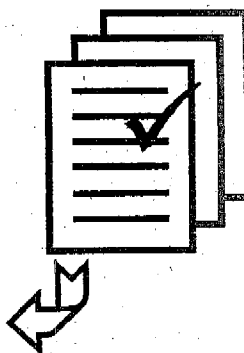
امیرحسین چهل تن نویسنده «دخیل بر پنجره فولاد» ۵ کتاب در وزارت ارشاد دارد که از ۱۸ سال پیش تاکنون منتظر مجوز چاپ است و هنوز تکلیفی برای آن‌ها روشن نشده!!

این آثار شامل ۳ رمان با نام‌های «روضه قاسم»، «عشق و بانوی ناتوان» و «تهران شهر بی آسمان» و همچنین ۲ مجموعه داستان کوتاه است.

از امیرحسین چهل تن، قبل از انقلاب دو اثر با نام‌های «صیغه» و «دخیل بر پنجره فولاد» منتشر شده است که بعد از انقلاب اجازه تجدید چاپ به این کتاب‌ها داده نشده است.

چهل تن در حال حاضر فیلم‌نامه‌ای با عنوان «آن روی دیگر» در دست نوشتن دارد. همچنین وی داستان‌ها، مقالات‌ها و مصاحبه‌هایی را که بسا روزنامه‌های خارجی داشته جمع‌آوری کرده است تا به صورت مجموعه‌ای وارد بازار کتاب کند.

رویداد



دلارا قهرمان و «کوهستان جان»

دلارا قهرمان مترجم آثار پائولو کوئلیو اخیراً ترجمه کتاب «کوهستان جان» نوشته «کائوچین ژیان» نویسنده چینی و برنده جایزه نوبل ادبی سال ۲۰۰۰ را به پایان رسانده و کتاب به تازگی منتشر شده است. «کوهستان جان» رمان‌نویسی است که به گفته مترجم، داستان تمام زندگی است. دلارا قهرمان پیش از این ترجمه کتاب «چهار میثاق» نوشته «دون میگوئیل رویند» را که مضمون روان‌شناسانه و عرفانی دارد به بازار عرضه کرد.

از این مترجم اخیراً دو کتاب با نام‌های «نامه‌های بچه‌ها به خدا» و «درختی که زمستان را از سر گذارند» در زمینه ادبیات کودکان روانه بازار شده است.

قهرمان چند سالی است که ترجمه کتاب (خرد) را که مضمونی فلسفی دارد شروع کرده است که احتمالاً برای عید توروژ آماده انتشار خواهد شد.

در کتابخانه

اتاق روشن اثر رولان بارت

اندیشه‌هایی درباره عکاسی کتاب اتاق روشن مجموعه‌ای از نظریات رولان بارت نوشتار نویسنده و نظریه پرداز صاحب نام است که آثار دیگری از او نیز به زبان فارسی منتشر شده است. بارت در این کتاب، عکس و عکاسی را از جهات مختلف مورد بررسی قرار داده و به ویژه عکس را به عنوان یک اثر هنری و ماهیتی تأثیر گذار مورد بررسی قرار داده است و مطالب آن به گونه‌ای است که هر فرد علاقه‌مند به عکاسی و حتی عکاسان حرفه‌ای به مطالعه آن نیاز دارند. این کتاب را نیلوفر معترف به فارسی برگردانده و نشر چشمه آن را در هزار و پانصد نسخه و به قیمت هزار تومان منتشر کرده است.



روزنه صفر

مجموعه شعرهای مجید شریف زاده

چاپ مجموعه‌های شعر اگر چه در تیراژهای هزار تا هزار و پانصد تایی و بیشتر از سوی خود شاعران، در یکی، دو سال اخیر رونق گرفته است و این فرصتی است برای شاعران جوانی که به هر حال می‌توانند در شعر آینده ایران نقشی تأثیر گذار داشته باشند.

روزنه صفر مجموعه‌ای است شامل شماری از شعرهای مجید شریف‌زاده که پیش از این مجموعه شعر گور و کهواره را از او دیده‌ایم. این مجموعه نیز هم چون اکثر مجموعه‌های شعر در تیراژ بسیار اندک هزار و دویست نسخه از سوی انتشارات تهران صدا منتشر شده است.

نمایشگاه نقاشی و موسیقی بیتا

اصلانی

نمایشگاه نقاشی، داستان و موسیقی «بیتا اصلانی» در هفته نخست دی ماه در نگارخانه سرو برگزار شد. این نمایشگاه که مجموعاً ۲۸ تابلو طراحی، رنگ و روغن و پاستل از کارهای بیتا اصلانی در آن به نمایش گذاشته شده بود در نوع خود ویژگی خاصی داشت و آن این بود هر تابلو داستانی مخصوص به خود داشت که در جزوه چاپ شده بود و در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌گرفت و علاوه بر این برای هر یک از تابلوها یک قطعه موسیقی توسط علی شهر آشوب که نوازنده گیتار است و مریم گلزاریان (نوازنده فلوت) ساخته شده بود که به صورت زنده در محل نمایشگاه برای بازدیدکنندگان اجرا می‌شد.

این نمایشگاه نخستین نمایشگاه تخصصی بیتا اصلانی است. او که ۱۹ سال دارد به سه زبان فرانسه، انگلیسی و اسپانیولی تسلط دارد. بیتا که نوازنده پیانو نیز هست یک دوره کوتاه طراحی در سن ۱۵ سالگی نزد بهزاد شیشه‌کران گذرانده و به سبب آشنایی تخصصی مادر و پدرش (محمدرضا اصلانی - کارگردان نقاشی را بیشتر در محیط خانه و به کوشش خود آموخته است.

چاپ سوم درخت انجیر معابد

احمد محمود، نویسنده رمان‌های «مدار صفر درجه» و «داستان یک شهر» که این روزها سخت بیمار است و به دلیل ضعف مفرط بستری، در انتظار انتشار چاپ سوم کتاب «درخت انجیر معابد» است که دو چاپ قبلی آن با استقبال علاقه‌مندان به ادبیات داستانی و نوشته‌های احمد محمود به سرعت نایاب شد.

احمد محمود که چند کار ناتمام دارد، ادامه کار و به سامان رساندن کارهای نیمه کاره را به بعد از باز یافتن سلامتی‌اش موکول کرده است که امیدواریم با برطرف شدن بیماری‌اش هر چه زودتر بتواند کارهایش را سر و سامان بدهد و شاهد انتشار آثار تازه‌ای از این نویسنده پراسبق باشیم.

همگان! ای تمامی ذرات هستی! بودن به تنهایی معنا ندارد.

این مقدمه خود نشان می‌دهد که مضمون شعرهای مهناز رضایی بیشتر عشق است و اگر نگاهی نیز به مسایل پیرامون دارد نگاهی است که از دریچه عشق می‌گذرد.

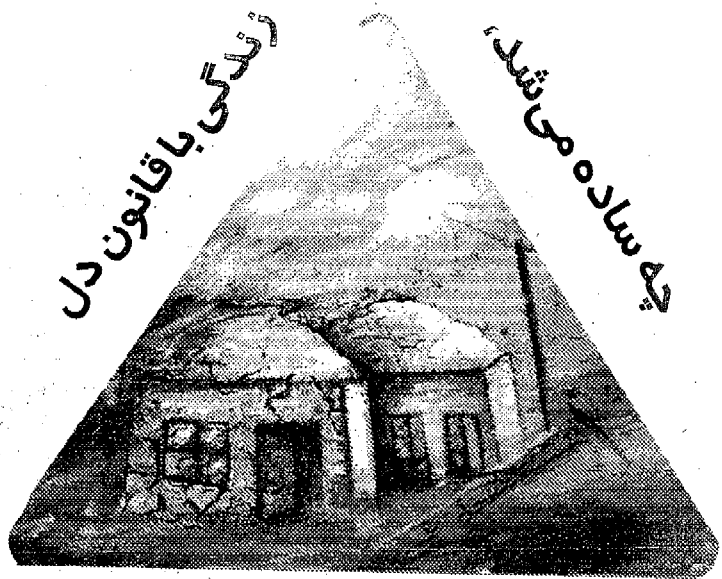


شاهرختاش و زبان ساده نقد

شهرام شاهرختاش از معدود شاعران پیش آمده از دهه چهل است که تا امروز وفادارانه با شعر مانده و با فاصله‌ای محسوس از جنجال‌ها و جنجال‌آفرینی‌ها که بسیاری از شاعران هم دوره‌اش خود را به آن مشغول کرده‌اند، کار خودش را می‌کند. شعر می‌گوید و درباره شعر می‌نویسد و بی آن که وسوسه گرایش به موج‌های بی‌ریشه شعری را داشته باشد حرکتی آرام، منطقی و بی‌سر و صدا را در عرصه شعر دنبال می‌کند.

شاهرختاش چندی قبل یادداشتی نوشته بود درباره شعرهای دیاله رویایی با نگاهی مؤشکافانه به آثار این شاعر صاحب نام که سالیان است در آن سوی مرزها زندگی می‌کند.

نکته مهم در یادداشت شاهرختاش، جدا از دقتی که در بررسیدن شعرهای رویایی در آن دیده می‌شد، استفاده از زبان ساده، دقیق و قابل درک در این نوشتار بود و برخلاف بسیاری از منتقدان که سعی دارند ضعف اندیشه و ناتوانی خود را در بررسی یک اثر یا آثار یک هنرمند با لفاظی و بازی‌های کلامی و متوسل شدن به اصطلاحات بیگانه و قلمبه‌گری‌های بی‌مورد، بیوشانند، با زبان شسته و رفته و بی‌پیرایه، شعرهای رویایی و نقش شاعر را در عرصه زبان را مورد بررسی قرار داده بود و سادگی این نوشتار چنان بود که می‌شد آرزو کرد الگویی باشد، برای آن‌ها که مطمئن‌نویسی به شیوه کاتبان عصر قاجار را، گیرم با واژگان امروزی‌تر ارزش می‌پندارند. بی آن‌که دغدغه‌ای بابت درونمایه نوشته‌شان داشته باشند و این که چیزی نصیب خواننده می‌شود، یا نه.



محمد تقی جلیلی متولد ۱۳۴۲ و فارغ التحصیل مدرسه هنر و ادبیات است او تاکنون نمایشگاه‌های متعددی از جمله نمایشگاه انفرادی (رخصت) موزه هنرهای معاصر، سال ۱۳۶۶ - تکرار نمایشگاه رخصت سال ۱۳۷۲ در فرانسه - نمایشگاه انفرادی (پنجره خیال)، گالری سیحون سال ۱۳۷۵ و هفت نمایشگاه انفرادی و جمعی دیگر در داخل و خارج از کشور داشته است که آخرین آن‌ها (حق تقدم) (آبان ماه ۱۳۸۰) در گالری برگ بود. این نمایشگاه سال آینده به مناسبت سال گفتگوی تمدن‌ها در سوئیس برگزار می‌شود. توصیف جلیلی را از این نقاشی‌ها می‌خوانید.

دریست.

صدای مردی است. روی فضای شهر می‌آید.

ماشین می‌ایستد.

درون ماشین من شدم و سایه تنهایی‌ام، جاده‌ای بی‌انتهای که افق‌اش سرابی از معنا بود، شرابی از معرفت، جالب توجه، نه کلیدی بود به نام سوییچ و نه راهنمایی به نام پلیس و نه زاویه دیدی وسیع، هر چه بود من بود با دو پا، ماشین بود با چهار پا.

خودم را دیدم. که از پشت ماشین را هول می‌دهم. عرق بر پیشانی‌ام نشست، سکوت عجیبی فضای بیابان را گرفته بود. من از این وسیله نقلیه بی‌کس‌تر، که چرا ما رانده آن شهر شده‌ایم، و به خود گفتم چه کسی ما را به این‌جا آورده است. آیا غیر از خودم، که می‌خواستم دریست، تمام معنا را بگیرم، هر چه بود در دریستی بود که در عمق‌اش عشق نهفته بود. که جریمه‌اش را دل پرداخت می‌کرد.

در یک نگاه که به بیابان پرداختم. ترس تمام وجودم را گرفت، رعد و برق عظیمی بر گستره آسمان زده شد. بارانی از معنا بر زمین، زمان و ذهن خفته من بارید.

من که اهل نقش بودم. زبان تصویرام بازگشت که آن هم در آن‌جا تنها با تو بود. دقیقاً بگویم. چشم چشم دو آبرو دماغ، دهان یک کردو، چوب چوب شکمبه این آقا چرا می‌گریه در وسط بیابان دیدم. کمی تامل کردم. آرام آرام از فضای دست‌ساز انسان دور شدم.

دایم زمین را زانم. من المیاف امی زانم که تو در برون چه کردی که درون خانه آیی.

ناچار شدم. به زبان آیم، نه در کلام، بلکه در تصویر

حس کردم. تنها تصویری که تو می‌توانی با آن حرف بزنی و فهم وجودت را با آن ارتباط دهی همین قانون جاده بود. قانونی که هم اهل سواد آن را درک دارند و هم اهل بی‌سوادان.

ناچار بودم تا در این ناکجا آباد، جایی را پیدا کنم. ابتدا خودم را در مقابل‌اش حقیر و کوچک دیدم.

بعد که به عمق قانون فکر کردم. و آن را از قالبش خارج کردم چه بزرگ دیدم.

پس او بوق نزد، و من بوق زدم. او به راست پیچید، من شیپچیدم. من از جاده اصلی منحرف شدم ولی در جاده فرعی اصلی را عمق دیدم. او گردش به چپ را در دایره ممنوع کرد. من با احتیاط در مثلث عبور کردم. زیرا فهم دایره درونش را ممنوع ندیده بودم و دایره حکم نمی‌کند، هر چه هست دوستی بود، مهر و محبت.

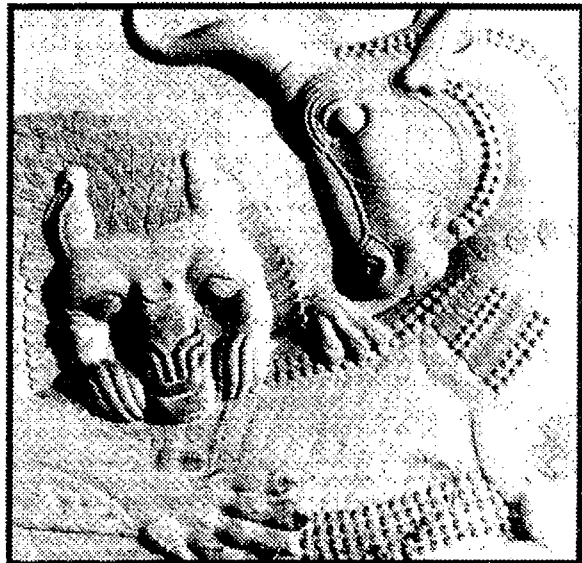
زیرا که من در دایره مینا خونین جگر این فهم شده بودم لذا زمانی که عمق قانون را دریافتم، دیگر سبقت غیرمجاز برای رسیدن به مادیات نکردم، زیرا دیدم که چقدر سخت است با اندیشه و تفکر سوار ارابه عشق شدن و در جاده لغزیدن و جلوی ریزش فهم را گرفتن. و احترام به عابر پیاده سرنوشت گذاشتن و پارک غیرمجاز در محل زندگی کسی نکردن و حق تقدم را رعایت کردن. لذا چهار سال در این جاده به بی‌انتها فکر کردن و در انتها دریافت کردن، که جاده اصلی روی زمین نیست. و تو باید در این قوانین به تنها قانونی که فکر می‌کردی مثلث پرواز بود. که نامش فرودگاه بود. اگر به فرودگاه فکر می‌کردی و می‌دانستی ساخت پروازت کی است، دیگر مغرور نمی‌شدی که حرکت تازه‌ای کردی و اثر تازه‌ای را به نقش در آوردی ولی این را بدان که به فرودگاه رسیدن عشق می‌خواهد. و جرات پرواز به بی‌نهایت زیرا که در آن‌جا دیگر هنر با تمام ارزش را باید گوشه‌ای از این جهان پهناور پارک کنی. و بدانی که در آن‌جا گدایی با شاهی مقابل نشیند و در واقع مکمل یکدیگر می‌شوند و معنای رنگ مکمل را در تابلو دریافت می‌کنی و می‌فهمی بوم سفید چقدر از شعله است. اگر با یقین به ظاهر آن نقش نیاری تازه دریافت می‌کنی اثر هنری از آن کسانی است که در طول تاریخ خلق شدند. و اثری از خود در زمین مایه به وجود نیاروندند که قابل لمس باشد. و شیرینی فهم اندیشه و روحشان بر فطرت انسانها نشسته است. پس بوق بز و اعلام کن که من کار تازه‌ای نکردم سبقت مجاز بگیر و بگو که هر چه بود در گذشته بیان شده است و ما کاشفان آن هستیم نه هنرمندان آن.

خانه نیما

و میراث‌هایی که چپاول می‌شود

از زمانی که گزارش تلویزیونی تخریب خانه نیما یوشیج، پدر شعر معاصر ایران پخش شد و تا آن هنگام که «ارگانی» رییس سازمان فرهنگی، هنری شهرداری تهران اعلام کرد از تخریب این خانه ممانعت شده و آن‌جا را به کتابخانه تخصصی شعر معاصر ایران تبدیل خواهند کرد، تنها کمی بیش از یک هفته طول کشید، که طی آن اقدام منسجم و هماهنگ چند روزنامه برای حفظ یک اثر فرهنگی به بار نشست و خانه‌ای که می‌تواند نمادی از دلبستگی همه ما به فرهنگ و هنر این سرزمین باشد از ویرانی نجات یافت و برجی بی‌قواره و زشت که تنها می‌تواند نمادی از تجمل‌گرایی، سودجویی و تقلید کورکورانه از معماری بیگانه باشد به جای آن ساخته نشد.

اما کمی بعد از این ماجرا، روزنامه ایران در تاریخ دوشنبه ۱۹ آذرماه ۸۰ خبر از فاجعه‌ای دیگر داد، خبری که عنوان آن «غارت میراث‌های فرهنگی در جیرفت بود» و در خبر آمده بود که، در پی کشف یک منطقه باستانی با قدمتی بیش از ۲ هزار سال، در نزدیکی جیرفت منجر به کشف صدها قطعه شیء باستانی در این منطقه شده است گروهی از مردم منطقه به طمع دستیابی به اشیاء عتیقه، در حفاری‌های شبانه، اشیاء باستانی را از زیر خاک بیرون می‌کشند و با کم‌ترین قیمت به قاچاقچیان سودجو می‌فروشند تا سر از موزه‌های



ندا عابد

● جلوگیری از تخریب خانه نیما برای مطبوعات یک پیروزی بود، اما چه کسی باید به چپاول آثار باستانی اعتراض کند.

خارجی و کلکسیون‌های شخصی آثار عتیقه در نقاط مختلف جهان در آورد... متأسفانه از این دست خبرها هر از گاهی، در گوشه‌ای از روزنامه‌ای به چشم می‌خورد و این که در بسیاری از مناطق قاچاقچیان آثار عتیقه و عوامل آن‌ها زمین را می‌کاوند تا آثاری را که میراث فرهنگی

● خانه نیما در تهران خراب می‌شود و به نظر می‌رسد قرار است به جای آن یک برج ساخته شود. «یک گزارش تصویری، شامگاه هفتم آذرماه، شبکه پنج سیما»
● خانه نیما در تهران تخریب می‌شود. «روزنامه ایران دوشنبه دوازدهم آذرماه ۱۳۸۰»
● خلاصه یک خبر کوتاه چاپ شده در روزنامه ایران شنبه دهم آذرماه.

تا امروز به اندازه کافی بابت بی توجهی به میراث‌های فرهنگی مان خسارت داده‌ایم و از این پس باید با چشم بازتری از این میراث‌ها مراقبت کنیم.

یک ملت است چپاول کنند. و حال سؤال این است که آیا واقعاً تنها خانه نیما میراث فرهنگی است و آیا تنها وقتی که صحبت از یک شخصیت فرهنگی معاصر به میان می‌آید احساس فرهنگ، دوستی ما تحریک می‌شود و همکاران روزنامه نگار را وادار می‌کند که هر یک از گوشه‌ای صدایی به اعتراض بلند کنند و حتی دوستی در روزنامه‌ای بنویسد که چه نشسته‌اید و مگر فقط نیما و خانه او مشمول این بی‌مهری است، نصرت رحمانی هم رفته و خانه او بلا تکلیف است، جلال آل‌احمد و بسیاری دیگر نیز سرنوشتی مشابه نیما دارند، پس کی به فکر می‌افتد!

البته این حساسیت بسیار خوب است، آن هم در شرایطی که در روزنامه دیگری و در گيرودار تخریب خانه نیما پوشش طی مطلبی از قول آقای ارگانی رئیس سازمان فرهنگی و هنری شهرداری تهران نوشته می‌شود «ما در سازمان فرهنگی و هنری با امور متفاوتی روبرو هستیم که برخی در اولویت قرار دارند و به سبب محدودیت اعتبار باید اول به آن‌ها پرداخت، و پی‌گیری و شناخت بناهای تاریخی شهری مثل تهران در برابر این موارد واقعاً در اولویت نیست، ضمن آن که اعتبار لازم نیز برای آن موجود نیست» انگار باز هم رسانه‌ها هستند که باید به فکر میراث‌های به جا مانده از سیر فرهنگ و هنر این مملکت باشند. اما یادمان باشد که ما میراث‌های فرهنگی دیگری هم داریم، میراث‌هایی مانده از هزاران سال قبل که نشانه هویت و پیشینه یک ملت است و باید که حفظ شود. دوستی نقل می‌کرد که در یکی از نشریات قبل از انقلاب گزارشی چاپ شده بود با این عنوان که «آرامگاه پدر شعر نو ایران کجاست؟» و در پاسخ به این سؤال

بسیاری از اعظم و نام‌آوران شعر هم با «گمان می‌کنم» و «حدس می‌زنم» نشانی‌های پرت و پلا داده بودند و در نهایت معلوم شد که سینه زنان زیر علم نیما نمی‌دانند قبر او کجاست. و این یعنی که در زمینه مسایل فرهنگی هم ما دچار تب و لرز می‌شویم. در حالی که غریب و فغان می‌زنیم که خانه نیما میراث فرهنگی است و باید حفظش کرد، نمی‌بینیم که در همان حال هزاران قطعه اثر تاریخی از کشور خارج می‌شود، بسیاری از بناهای تاریخی ویران می‌شود و ما چون در این موارد خاص هنوز تبمان آن قدر بالا نرفته که به فریاد در آییم صدایمان در نمی‌آید. سؤال اساسی این است که ما تا کجا باید تاوان این ویژگی قومی را پس بدهیم، تا کی باید بنشینیم تا صدایی به اعتراض از گوشه‌ای بلند شود و ما پشت آن را بگیریم و بعد آرام بگیریم تا صدایی دیگر.

به نظر می‌رسد که تا امروز به اندازه کافی بابت این بی‌توجهی‌ها خسارت پس داده‌ایم و در طول تاریخ، هم بیشتر خارجی‌ها بوده‌اند که نخستین گامها را در راه پاسداری و شناخت میراث‌های فرهنگی ما برداشته‌اند آن هم به سودای سود خودشان، نخستین منتوی را نیکلسون برایمان جمع‌آوری کرده و نخستین باز کتیبه‌های بیستون و تخت جمشید را فرانسوی‌ها برایمان ترجمه کردند و در عین حال تلاش کردند تا آن چه را که می‌توانند به نفع خود مصلحه کنند و هنوز هم صدای کریمه گدایان! چشم آبی ژنده‌پوشی که تصادفاً لهجه انگلیسی هم داشتند در گوش کوچ و پس کوچی شهرها و روستاهای کشورمان طنین انداز است که از مردم ساده کوچ و بازار هر چه کتاب خطی و قرآن دست نویسی و جنس مستیقه بود خریدند و به موزه لوور و

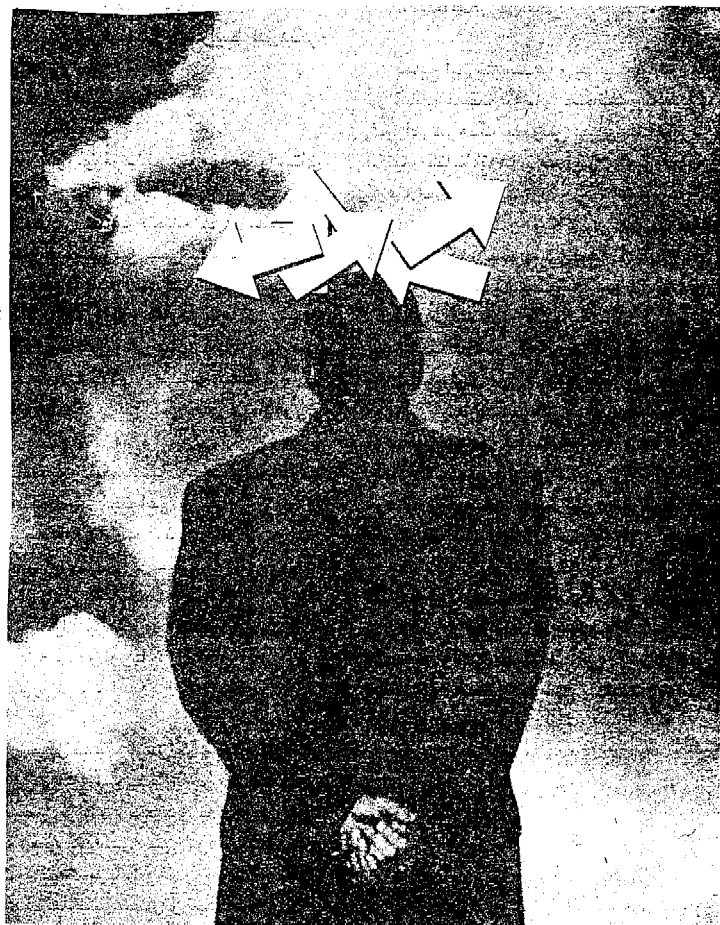
بریتیش میوزیوم روانه کردند. و حالا امروز هم همان گدایان دیروز با کانتینرهای حمل کالاهای فاسد شدنی! هزاران قطعه از میراث‌های فرهنگی این کشور را به یغما می‌برند و ما آرام نشسته‌ایم و صدایمان در نمی‌آید و ای کاش همان قدر که برای حفظ خانه نیما که به حق یک یادگار فرهنگی است، صدایمان بلند شد به خاطر بسیاری از بناهای تاریخی و آثار باستانی و میراث‌های فرهنگی و ملی کشورمان که به یغما می‌رود نیز صدای اعتراضمان بلند می‌شد. و دست کم از خود سؤال می‌کردیم چرا این یگانگی و اتحادی که در مورد جلوگیری از تخریب خانه نیما در رسانه‌های مختلف به وجود آمد برای ریشه‌یابی بی‌توجهی به سایر آثار فرهنگی ندیده نمی‌شود. چرا همکاران در روزنامه‌ها و مجلات مختلف و همه دلسوختگان واقعی عرصه فرهنگ و هنر این کشور در این وانفسای سیاست‌زدگی، مسئولین فرهنگی کشور را یانخواست نمی‌کنند و از آن‌ها نمی‌پرسند که مسئول جلوگیری از تخریب و ویرانی بناهای تاریخی ما و چپاول آثار به جا مانده از هزاره‌های قبل کیست؟ چرا هیچ کسی به فکر نمی‌افتد که سؤال کند بر سر بسیاری از آثاری که در موزه هنرهای تزینی نگهداری می‌شد چه آمد و ...

و آیا نمی‌توان مثل آن رقم بی‌معنا و ثابتی که به نام صدا و سیما از مصرف کننده برق می‌گیرند، مبلغ بسیار اندکی هم برای بازسازی، خریداری، مرمت و حفظ آثار باستانی و فرهنگی این کشور به شکلی مشابه تأمین شود و در اصل و نگهداری و حفظ میراث‌های فرهنگی مردم را به خودشان واگذاریم. و آیا هنوز هم باید خواب زده ناظر غارت دار و ندارمان باشیم.

نگاهی به عملکردهای

شورای عالی فرهنگ عمومی کشور

شورای فرهنگ عمومی که به طور مشخصی وظیفه تدوین راهکارهای فرهنگی کشور را برعهده دارد به خصوص طی سال‌های اخیر به سبب تفاوت وضعیت فرهنگی کشور نسبت به سال‌های قبل شرایط متفاوتی پیدا کرده است. چرا که فرهنگ کشور از یک سو تحت تأثیر تحولات بیرونی (مانند رشد اقتصادی و توسعه اجتماعی) و از سوی دیگر به سبب دگرگونی‌های درونی (مانند افزایش تعداد تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان کالاهای فرهنگی و یا تمفیک اجتماعی درون فرهنگ‌ها و ...) و پیچیدگی‌های امر فرهنگ که به مقتضای پیشرفت‌های تکنولوژی ارتباطات پدید آمده تفاوت‌های اساسی با چند سال پیش یافته است و طبیعی است که در این زمینه رویکردها و برداشت‌های تازدای در زمینه سیاستگذاری‌های فرهنگی لازم و واجب است تا تصمیماتی را که در حوزه فرهنگ اتخاذ می‌شود، با شرایط فعلی متناسب سازد. بنابراین دستیابی به راهکارهای زیربنایی که براساس دیدگاه‌های صاحب‌نظران متخصص در امور مختلف فرهنگی تدوین می‌شود ضروری‌ترین امر برای همگامی با تحولات فرهنگی کشور است و شورای فرهنگ عمومی به ضرورت، عهده‌دار تهیه این نظریات و مباحث تخصصی است. در راستای دستیابی به همین هدف، شورای فرهنگ عمومی اقدام به تهیه و جمع‌آوری پژوهش‌های مختلفی در زمینه‌های مختلف فرهنگی کرده است که اجمالاً به آن‌ها اشاره می‌شود. با این تأکید که دقت در عناوینی که این شورا از طریق ترجمه، تألیف، تحقیق یا پژوهش به سراغ آن‌ها رفته تا حد زیادی گستره فعالیت و نگاه کلان شورای فرهنگ عمومی را به موضوعات فرهنگی که در بطن جامعه وجود دارد نشان می‌دهد. تحقیقات این شورا در زمینه‌های: باورهای فرهنگی، باورهای دینی، سیاستگذاری‌های فرهنگی در گذشته و حال، آسیب‌شناسی فرهنگ از دید قرآن، مهم‌ترین نظریه‌های فرهنگی جهان در قرن بیستم، گفتمان فرهنگی در ایران و ... را در بر می‌گیرد که اجمالاً به برخی از عناوین آن اشاره



می‌کنیم:

- بررسی آگاهی‌ها، نگرش‌ها و رفتارهای اجتماعی فرهنگی در ایران
- هویت‌شناسی مذهبی و باورهای دینی ایرانیان

- سیاستگذاری و برنامه‌ریزی فرهنگی در ایران در عهد پهلوی
- مرزهای نمادین اجتماع ملی در ایران
- گفتمان فرهنگی در ایران پس از انقلاب اسلامی

- حوادث اجتماعی و افکار عمومی
- فرهنگ و تمایلات غریزی
- درآمدی بر بینش‌ها و گرایش‌های جوانان

- گزینش همسر و توفیق زناشویی در ایران

- شناخت ویژگی‌های کتاب‌های منتشر شده در ایران

- بررسی ترجیحات ارزشی در دوره‌های پیش نوجوانی تا نوجوانی

در زمینه مطالعات صورت گرفته در شورای فرهنگ عمومی از حوزه سیاست و رفتارهای انتخاباتی در جامعه تا قلمرو مطبوعات، وضع لباس و مد در جامعه، برنامه‌های صدا و سیما، قومیت و فرهنگ، فرهنگ ارتباطات و توسعه مورد بررسی قرار می‌گیرد که برخی از عناوین مطالعاتی مشخص این شورا به شرح زیر است:

- رفتار انتخاباتی در آیین مطبوعات (پنجمین دوره مجلس)

- فرهنگ عمومی در قلمرو مطبوعات
- نمای توصیفی جامعه مدنی
- فرهنگ، ارتباطات و توسعه
- آثار اقتصادی و فرهنگی مد
- نگرشی بر وضع لباس جامعه
- بررسی پیرامون جایگاه ویژگی‌ها و گستره عملکرد رسانه‌ها

- قوم و قومیت در آیین فرهنگ
- تعطیلات در گستره جامعه
- انضباط اقتصادی

- اصلاح کلمات و اصطلاحات روزمره مردم
- دانش آموختگان ایران در خارج از کشور

- مفهوم فرهنگ

- امور معنوی و فرهنگ عمومی

- زبان و توسعه

- فرهنگ بهره‌وری

- جایگاه آداب و رسوم در فرهنگ

جوامع

- مسکن و فرهنگ

- دگر اندیشان

- مساجد در تاریخ انقلاب اسلامی

- وضعیت سینما و تأثیر در کشور

- تحکیم وحدت ملی

- تأثیر ایرانگردی و جهانگردی بر

فرهنگ جامعه

- فرآیند ارتباطی شاهنامه با فرهنگ

عمومی

- روستا و فرهنگ عمومی

- گزارش تحلیل شرایط فرهنگی

استان‌ها

- نقد و نقدپذیری

اما شورای فرهنگ عمومی در راستای

هم‌گامی و هم‌رأی با دانش روز جهان در

عرصه‌های مختلف مطالعات فرهنگی در

جوامع مختلف به سراغ ترجمه متون

مختلف نیز رفته است که این ترجمه‌ها

شامل روش‌های پژوهش در سیاست، سبک

زندگی در کشورهای دیگر، نظام آموزشی

و توسعه فرهنگی و... می‌شود، عناوین چند

ترجمه مشخص در این حوزه یادآوری

می‌گردد:

- سنجش احساسات و نظرات مردم

نسبت به حیات اجتماعی

- جامعه ایران تحت نفوذ فرهنگ غرب

- پیرامون امور فرهنگی خارجی

- برنامه‌ریزی اقتصاد ملی

- مسائل اجتماعی و اقتصادی سکونت

- فرهنگ در اروپا

- ورزش و جامعه

و سرانجام این که حاصل این

پژوهش‌ها و ترجمه‌ها در نشست‌های

تخصصی و علمی متعددی به معرفی بحث

و بررسی گذاشته می‌شود تا نظریات

مختلف باعث پریرتر شدن مباحث مطرح

شده باشند. عناوین چند نشست و

گردهمایی علمی - کارشناسی شورا طی

سال‌های گذشته به شرح زیر است:

- اولین گردهم‌آیی سراسری شورای

فرهنگ عمومی استان‌ها

- اسباب‌بازی و پیامدهای فرهنگی آن

- نهادهای مردمی و فرهنگ عمومی

- تبیین مبانی ارزشی و راهبردهای

ترویج آن در فرهنگ عمومی

- فرهنگ کار و تلاش

- وفاق اجتماعی، فرهنگ عمومی

- دین، فرهنگ و توسعه

- هنجارها و فرهنگ عمومی

- گسترش روحیه نقد و نقدپذیری

- مقابله با خرافات و موهومات

- روان‌شناسی اطلاعات

- ساماندهی فرهنگی

نتایج این نشست‌ها و سمینارها هر یک

در قالب مجموعه‌های مختلف به هفت

شورای فرهنگ عمومی چاپ شده و در

اختیار کتابخانه‌های سراسر کشور قرار

گرفته است.

در حال حاضر نیز آثاری چون ترجمه

کتاب «سبک زندگی»، ترجمه کتاب «نقد

مدرنیته»، ترجمه کتاب «نحوه

نگارش سنجی»، ترجمه کتاب

«جامعه‌شناسی و فرهنگ»، مجموعه

مقالات همایش‌های فرهنگ عمومی استان

کرمان، «دولت مشارکت و همگرایی

فرهنگی» در دو جلد، «جامعه و فرهنگ»

مجلدات چهار و پنج، مروری بر منابع

فرهنگ و توسعه توسط این دبیرخانه در

دست چاپ است و کتابهایی چون

آسیب‌شناسی فرهنگ بشری از نگاه قرآن

کریم، سیاست‌های فرهنگی، مصرف

فرهنگی و فرهنگ عامه‌پسند، تجزیه و

تحلیل زمینه‌های خاص نگرش‌های

اجتماعی و... در فهرست پیشنهادی این

شورا برای چاپ قرار دارند.

■ ■ ■

قلم انداز

دکتر رضاخان

رتبه اول در فرار مغزها

ازمایش خوبی تاکنون داده‌اند. انتخاب مجلس شورای اسلامی، شوراهای شهر و پارلمان و رییس‌جمهوری نشانه‌های خوبی از وجود دموکراسی در ایران است.

صندوق بین‌المللی پول اعلام کرد ایران در بین کشورهای در حال توسعه و کمتر توسعه یافته از حیث فرار مغزها مقام اول را احراز کرده است!! گزارش‌ها حاکیست هر سال بین ۱۵۰ تا ۱۸۰ هزار نفر جوان تحصیل کرده از کشور خارج می‌شوند.

یک میلیون و هشتصد هزار نفر روزه

گزارش ایسنا حاکیست از جمع افراد شرکت‌کننده در کتک‌ورودی دانشگاه‌های دولتی و خصوصی یک میلیون و هشتصد هزار نفر مردود شدند. آیا انحرافات، افسردگی، اعتیاد تبعات منطقی این اتفاق نیست؟

رانت‌خواری و رانت‌سازی

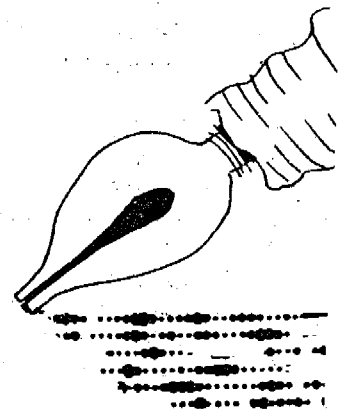
گزارش‌های منتشر شده از سوءاستفاده‌ها حاکمیت آقازاده‌ها که هم در گروه اصلاح‌طلبان و هم در گروه مقابل حضور دارند نقش اول را ایفا می‌کنند. همزمان با رانت‌خواری‌ها باید به مسئله رانت‌سازی‌ها هم توجه داشت. چگونه است که این چنین اموال عمومی به غارت می‌رود.

۲۱ درصد نرخ بی‌کاری و فاجعه جدید!

آقای «زاهدی اصل» رییس دانشکده علوم اجتماعی در یک سخنرانی که توسط خبرگزاری ایسنا نقل شد، اعلام کرد نرخ بی‌کاری در سال ۱۳۸۲ بیست و یک درصد یعنی حدود هفت میلیون نفر خواهد بود. متأسفانه برای رفع مشکل بی‌کاری فقط کارهای مقطعی صورت می‌گیرد هم اکنون با پرداخت سه میلیون به هر فرد بی‌کار به عنوان سرمایه خود اشتغالی فاجعه جدید در شرف وقوع است.

نظریه آقای بیل کلینتون

آقای بیل کلینتون رییس جمهور پیشین ایالات متحده در یک مصاحبه رادیویی اعلام کرد جمهوری اسلامی ایران یکی از دموکرات‌ترین کشورها در منطقه است، مردم ایران دموکراسی را عمل می‌کنند و



شصت و پنج میلیارد تومان وام بلاعوض

آقای دکتر صحرانیان استاد دانشگاه در یک گفتگو با خبرگزاری دانشجویان اعلام کرد بانک مرکزی برای حمایت از یک آقازاده یکی از بانکها را وادار کرده است شصت و پنج میلیارد تومان وام بلاعوض به این آقازاده محترم پرداخت کند. امیدواریم آقای دکتر صحرانیان اطلاعات بیشتری از این وام و چگونگی مصرف آن در اختیار مردم ایران قرار دهد.

توصیه به قوه قضائیه

آقای محبیان نویسنده معروف روزنامه رسالت در یک مقاله مشروح به قوه قضائیه پیشنهاد می‌کند شدیداً از ورود به مجادلات سیاسی بپرهیزد و فقط اجرای عدالت را مطمع نظر قرار دهد به خصوص مسئولان قوه قضائیه از اقدامات شبه سیاسی نظیر مناظره و پاسخگویی سیاسی به منتقدین سیاسی بپرهیزند!

هتل لاله به یک شرکت انگلیسی فروخته شد

اخبار منتشره حاکیست هتل بزرگ لاله (اینترکوننتینتال) به شرکت انگلیسی که احتمالاً به آقا خان محلاتی تعلق دارد به مبلغ بیست میلیارد تومان فروخته شد. باید توجه داشت که سه سال پیش حدود ده میلیارد تومان خرج نوسازی و تعمیر آن شد.

این هتل به شرکت توسعه میهمانخانه‌ها که وزارت ارشاد سهامدار بزرگ آن است تعلق داشت.

ششصد و شصت میلیارد دلار سرمایه ایرانیان مقیم آمریکا

بنا به گفته دکتر خیرآبادی، عضو کمیسیون برنامه و بودجه مجلس شورای اسلامی، بانک مرکزی آمریکا اعلام کرده است ایرانیان مقیم آمریکا ششصد و شصت میلیارد دلار سرمایه دارند این رقم برابر بودجه پنجاه سال کشور است!

وضعیت صنایع اسف انگیز است، وعده‌ها از آینده‌ای روشن خبر می‌دهد اما عملکردها سوال برانگیز است. گروهی از صاحب‌نظران می‌گویند با شیوه فعلی و برنامه‌ریزی‌های مقطعی و غیرکارشناسانه، صنعت ایران راه به جایی نخواهد برد. چه باید کرد؟ این پرسش را با دکتر رضا کاشفی که خود صاحب صنعت است و کارشناس در میان گذاشتیم و آن چه می‌خوانید پاسخی است به این پرسش.

صنایع کوچک، به عنوان مثال می‌توان کشور تایوان یا هنگ‌کنگ را در نظر گرفت که چگونه آهسته آهسته و به تدریج صنعت اسباب‌بازی جهان را در دست گرفتند و بازار را در انحصار خود در آوردند. آن‌ها ابتدا و به یکباره به این صنعت دست نیافتند بلکه از مونتاژ شروع کردند و به تولید

رسیدند. در کشور ما حتی اگر به تولید یک کالا دسترسی پیدا کنیم سیستم بسته‌بندی، حمل و نقل و بازاریابی ما با مشکل مواجه است برای همین معمولاً اجناس و کالاهای ما در سایر کشورها بسیار گران‌تر از سایر محصولات مشابه است.

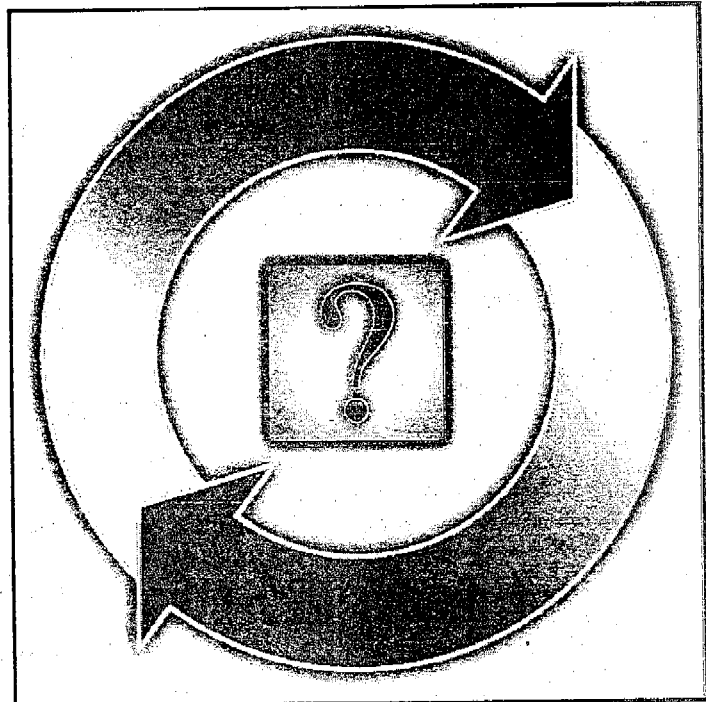
البته مشکلات دیگری همچون بهره بانکی ۲۵ درصد، مشکلات عظیم کارگری و مالیات و بیمه همیشه است. در حال حاضر اگر یک صنعتگر برای تولید اسباب‌بازی نیازمند وام باشد هیچ بانکی به وی وام و اعتبارات نمی‌دهد.

دولت اگر نیاز دارد تا به یک توسعه صنعتی دسترسی پیدا کنیم باید به تک تک حلقه‌های مرتبط آن توجه کند، در مقابل دولت می‌گوید مردم خودشان باید بازاریابی کنند باید تشکلهای را تشکیل دهند و اقدام به صادرات کنند. چگونه یک زن بافنده می‌تواند برای فروش خود بازاریابی کند فعلاً مردم نمی‌توانند بدون کمک دولت این صادرات را داشته باشند. به عنوان مثال دولت چین نقش به سزایی در صادرات محصولات کشورش دارد.

وقتی می‌گوییم استراتژی صنعتی یعنی همه مسایل یعنی تولید، توزیع و صادرات و حمایت‌های داخلی و خارجی.

ما نیازمند برنامه‌ریزی بلندمدت با اهداف مشخص و معین هستیم. این که استراتژی صنعتی روی کاغذ تدوین شود بدرد هیچ کس نمی‌خورد با این شرایط محصولات، ما هرگز قادر به رقابت نیستیم. در هر حال بدون برنامه کلان و توجه به مسایل فرهنگی نمی‌توان استراتژی

صنعتی را تدوین کرد. اگر قرار باشد از صنایع کشور اشتغال را حل کنیم باید به صنایع داخلی بیشتر بپردازیم. هم چنین تصمیمات اجرایی باید متناسب با نیاز جامعه باشد که در حال حاضر این چنین نیست. برای همین در کار صنعت نمی‌توان فارغ از سایر برنامه‌ها پی‌ریزی کرد.



مسیرهایی را باید بپیماییم، به چه صنایع پیرامونی و حاشیه‌ای احتیاج داریم و چه مراحل را برای دستیابی به نتایج مطلوب این صنعت باید طی کنیم.

از سوی دیگر ما باید بدانیم اولویت با نیاز بازار داخلی است یا بازار جهانی. ما باید اعتبارات را از فروش نفت تهیه کنیم - و به تدریج روی یک صنعت سرمایه‌گذاری کنیم تا بتوانیم از طریق اعتبارات حاصله از آن صنعت سایر صنایع را پوشش دهیم. این که به طور مداوم از این شاخه به آن شاخه بپریم، درست نیست. گاهی حرف از صنایع کشاورزی می‌زنیم و گاهی از

به اعتقاد من به عنوان یک صنعتگر این که قرار باشد همه چیز را خودمان تولید کنیم و خودکفا باشیم و ... فقط یک شعار است. تا وقتی که اهداف صنعتی و اقتصادی ما مشخص نباشد و تا زمانی که فاقد استراتژی صنعتی باشیم، دستیابی به شاخه‌های صنعت و توسعه ناممکن خواهد بود.

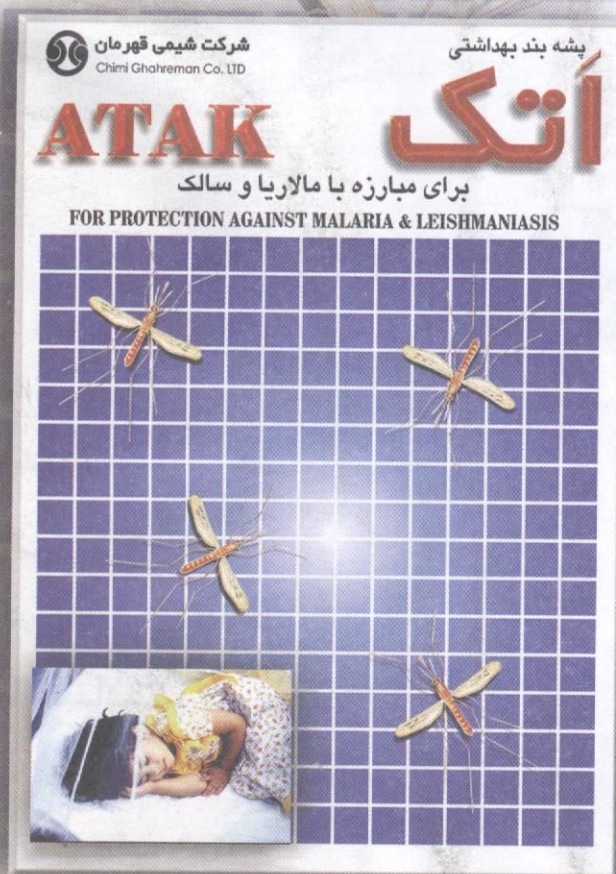
یک، از راه‌های موجود برای رسیدن به اهداف صنعتی، تمرکز اعتبارات صنعتی روی یک صنعت مشخص است و پیمودن همه حلقه‌های آن. این که با دستیابی به این صنعت به کجا می‌خواهیم برسیم، چه

پشه بند بهداشتی

آتاک

ATAK

آغشته به مواد حشره کش بدون بو و بدون زیان برای انسان



شرکت شیمی قهرمان

برای مبارزه با

مالاریا

و

سالک

با تأیید سازمان جهانی بهداشت
و تحت نظر اداره کل پیشگیری و مبارزه با بیماریها